



چندان بگرم کرد دل کز گردش بسیار من
نی تن کشاند بار من، نی جان کند بیکار من
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۲

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچه نامد در زبان و در بیان
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

برنامه ۵۲۵



چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم، چندان مصاف جان کنم
تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر
سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من
تن چون نگردد گرد جان، با مشعل چون آسمان؟
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو
تا آب هست او می تپد چون چرخ در اسرار من
غلبیرم اندر دست او، در دست می گردانم
غلبیر کردن کار او، غلبیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی ریا، نی آب ماند و نی گیا
وانگه بگفتم: "هین بیا ای یار گل رخسار من"
ای جان جان مست من، ای جسته دوش از دست من
مشکن، ببین اشکست من، خیز ای سپه سالار من
ای جان خوش رفتار من، می پیچ پیش یار من
تا گویدت دلداری من: ای جان و ای جاندار من
مثل کلابه‌ست این تنم، حق می تند چون تن زخم
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
پنهان بود تار و کشش، پیدا کلابه و گردشش
گوید کلابه: "کی بود بی‌جذبه این پیکار من"
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری، گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
دلیر بردبار من آمده برده بار من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۹

بیار آن جام خوش دم را که گردن میزند غم را
بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روحُ الْقُدُس گوید بی مَنْش
نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من ونه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زَفْتت که آن نهصد تُوست
قُلز مست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن وَاللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۸۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من

پس، مولانا می‌گوید: ما انسان‌ها، چنان دور دل، بگردیم که از گردش بسیار ما، که دور دل می‌گردیم، نه تن، بار ما را بکشد و نه جان، با ما ستیزه کند!

بیت، چهار قسمت دارد:

یکی، چندان بگردم گرد دل،

دومی اش، گردش بسیار من است.

قسمت سوم این است که تن ما بار می‌کشد، می‌گوید: تن، بار ما را نکشد. باید بفهمیم یعنی چه؟

و همینطور جان، با ما ستیزه می‌کند و می‌خواهد که جان، با ما ستیزه نکند.

هر چهار قسمت آن، کاربردهای عملی دارد. همانطور که بارها خدمت تان عرض کردم، بایستی که این ابیات را بشکافیم و در عمل بکار ببریم.

دل، سمبل بودن است. مرکز ماست. سمبل خداست. دل از جنس هشیاری بی‌فرم است. انگلیسی آن هست:

Formless consciousness از جنس ماده نیست. اگر بخواهیم تشبیه کنیم، به آسمان نگاه کنید، که فضاست + ماده.

آن قسمت خالی آن، شبیه دل است. علی‌الاصول، فیزیک دانان به ما می‌گویند که: بیشتر آن چیزی که ما را تشکیل داده، فضای خالی است. درون ما، 99,99% خلاء است.

می‌توانیم بگوییم: خدا یا بودن، یا آن هشیاری بی‌فرم، خودش را بصورت خلاء در ما نفوذ داده. پس ما از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم. خدا از جنس هشیاری بی‌فرم است. ما هم هشیاری بی‌فرمیم و اگر بخواهیم حول او بگردیم، باید این لحظه، هشیارانه، از جنس هشیاری بی‌فرم شویم.

همانطور که می‌بینید، بیت ما را حول می‌دهد، از گذشته و آینده، جمع می‌کند و به این لحظه می‌آورد.

برای اینکه این لحظه، آگاهانه باید، حول محور هشیاری بی‌فرم که دل ماست، مرکز ماست بگردیم. پس آن خلاء مرکز همه هست، مرکز همه چیز هست، مرکز ما هم هست. اما یک اشکال داریم!

شما، ممکن است بگویید که: من چگونه حول خدا بگردم، در حالیکه او را نمی‌بینم؟

چرا نمی‌بینم؟ برای اینکه این لحظه، من هشیاری جسمی دارم. این لحظه، یا فضای این لحظه، خداست، بودن است. در

این لحظه، من همه اش در گذشته و آینده هستم و بلحاظ هشیاری، من هشیاری مادی هستم. همین‌الآن که نگاه می‌کنم،

هر کسی به خودش نگاه کند، می‌بینم از ذهن من یک فکر می‌گذرد و این فکر، مربوط به یک چیز مادی در بیرون

است، این چیز مادی، ممکن است یک اتفاق باشد که بصورت فکر، به من ارائه می‌شود، لحظه بعد هم همینطور. من

آگاه از یک فکر هستم، که آن هم مربوط به یک چیزی در بیرون است.

خب، پس من هشیاری جسمی یا مادی دارم، این لحظه چون از جنس هشیاری مادی هستم، حول بیرون می‌گردم.



حول ماده می گردم، چگونه حول و حوشِ دل، برگردم؟

حق هم دارید، نمی گردید!.

خُب اگر بخواهم برگردم، چه؟، چکار کنم؟

آهان ... این کار، خواهید دید که مشکل است. برای اینکه حولِ معشوق بگردید، حولِ خدا بگردید، حولِ این لحظه

بگردید، حولِ دل بگردید، فرقی نمی کند، حولِ عشق بگردید، باید:

هشیاری بی فرم داشته باشید، از جنسِ بی فرمی بشوید.

یعنی: علاوه بر اینکه از چیزها آگاه هستید، یک هشیاریِ دیگری هم داشته باشید. آن هشیاری، هشیاری بی فرم است.

دقت کنید در این لحظه، فضای این لحظه وجود دارد. همانطور که آسمان داریم و ستاره ها، درون شما هم یک فضای

وسیع وجود دارد، که فرم شما و اتفاقاتِ شما، در آن اتفاق می افتد.

شما در درون، از جنسِ آن فضا هستید، نه اتفاقات، نه فرم شما، نه فیزیکِ شما؛ و بارها گفتیم: ما چهار بُعد داریم.

چهار نوع چیز در ما هست: یکی از آنها، فکر است. فکر را می شناسیم. شما الان راجع به چیزی فکر می کنید.

یکی دیگر، فیزیک، بدنِ ماست.

از تأثیر فکرهایی که در ذهن مان می گذرد، حالتی بنام **هیجان**، تولید می شود و بر بدن مان تأثیر می گذارد. مثل ترس،

مثل خشم.

الآن، شما فکرهای ترسناک بکنید، یکدفعه ترس به شما دست می دهد، برای آنکه آن فکرها، به بدن، اعمال می شود.

واکنشِ بدن، هیجان است. یک چیز دیگری هم وجود دارد که چیز مادی ست، در اینجا اسمش را " جان " گذاشته.

جان حیوانی. وقتی سوزن می زنید، آن جان حیوانی ست که دردش می آید.

ترکیب این چهار تا چیز با هم، که در بیتِ سیزده غزل می گوید: تن ما مثل عصابه یا عصابه ست، یعنی دستار؛ و جان

ما، مثل سر است و این چهار تا بُعد، مثل عمامه یا دستار، حولِ جانِ ما، پیچیده شده اند. این چهار تا بُعد به هم پیچیده

ست.

پس وقتی می گوئیم: تن، ترکیب این چهار تا بعد است.

وقتی می گوئیم: جانِ حیوانی، یا جان، در این بیت، یعنی آن عنصر یا توانایی یا استعدادِ واکنش نشان دهنده در این تن.

این تن، به یک جانی زنده ست، که همان، واکنش نشان می دهد.

اما یک جانِ بزرگتر هم وجود دارد که در غزل می گوید: ای جانِ جانِ مستِ من، یعنی: این جان، حیوانی ست.

یک جانِ دیگری در ما وجود دارد که ما دنبالِ آن جانِ مست هستیم و علی الاصول، آن جانِ مست، همین فضای در

برگیرنده در این لحظه ست، نه محتوی!.

پس در این لحظه، یک فضای در برگیرنده وجود دارد که شما آن هستید و اتفاقات در شما می افتد. اما محتوای ذهن

شما، آنچه که راجع به آن فکر می کنید و تمام این چهار بُعد، در آن فضا، اتفاق می افتد و هر لحظه، عوض می شود.

آن چهار بُعد، محتوای زندگی شماست و این فضا، زندگی شماست. زندگی جاودانه ست و این فضا الان، جمع شده توی

این محتوی.



برای اینکه شما در این لحظه، شما فکر می کنید، حس می کنید، که فقط آن فکرهاست و آن فکرها مربوط به اتفاقات است. فقط، اتفاقات است که مهم است و تماما "جذب اتفاقات هستیم!".

پس ما، هشیاری بی فرم هستیم. از اول هم بصورت هشیاری بی فرم یا خدایت، به این جهان آمدیم. از مادرمان متولد شدیم، وارد ذهن شدیم و در ذهن، شروع کردیم به هم هویت شدن با مفهوم ها، یعنی به آن چیزهایی که ذهن نشان می داد، جذب شدیم و به آنها حس وجود دادیم. ما این خاصیت را داریم.

این کار لازم است؛ و چیزی بنام من ذهنی یا تصویر ذهنی، یا "من"، درست کردیم و این من ذهنی برای هر کسی، لازم است. مولانا می گوید:

این کار لازم است، برای اینکه وقتی ما، به ماده، به چیزهای فکری، می چسبیم و با آنها هم هویت می شویم، من ذهنی درست می کنیم، این من ذهنی، یک من توهمی ست، که مانند میوه، به درخت جهان می چسبد، اما پس از مدتی، هشیاری، با زبیده شدن از ذهن و من ذهنی، به خودش آگاه می شود. هشیاری در اینجا، مثل میوه می رسد و وقتی میوه می رسد، جهان را رها می کند.

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است

یعنی، اگر هشیاری اشتباهها "بوسیله ذهن، به چیزهای این دنیایی بچسبد و ول نکند، این سخت گرفتن، که ترجمه می شود به سخت گیری چیزها در بیرون، این خامی ست. نشان از این است که میوه هنوز نرسیده. میوه وقتی می رسد، درخت جهان را ول می کند و می افتد و آنموقع ست که شما، از ذهن متولد می شوید و ما دنبال آن کار می گردیم.

می گوید تا جنینی، تا زمانیکه در شکم دنیا هستی، گاهی اوقات می گوید اشکم گاه دنیا، شکم گاه دنیا، و معنی اش این است که ما بعنوان هشیاری، هر لحظه زبیده می شویم توی یک فکر و بصورت یک فکر بلند می شویم و این فکر به بدن مان اعمال می شود. معمولاً "یک فکر و هیجان، با هم بلند می شوند و بصورت یک باشنده فکری - هیجانی بلند می شویم و این کار درست نیست.

حالا، مولانا آمده می گوید: نگاه کن، اشتباه نکنی، ما باید چندان گرد دل بگردیم، که از گردش بسیار ما، نه آن تن، بار ما را بکشاند، نه جان، با ما ستیزه کند! دوباره توضیح می دهم.

برگردیم دوباره به قسمت 1/4 اول بیت، چندان بگردم گرد دل.

من که الان هشیاری جسمی دارم، این فضا را بستم، علی الاصول نمی دانم این چیزها در من اتفاق می افتند، حس می کنم که دارم اتفاق می افتم، می ترسم. حالا من چگونه حول دل، حول خدا بگردم؟، نمی توانم!

یک راه وجود دارد، اینکه: به این لحظه بیایم، اتفاق این لحظه را ببینم، با آن آشتی کنم. اسم دیگر این آشتی، تسلیم است. به این ترتیب، یک خُرده، به هشیاری بی فرم، تبدیل می شوم.

یعنی: پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت، مرا یک لحظه از جنس اولیه ام که هشیاری بی فرم بودم، می کند. از جنس خدا می کند. همین یک لحظه که از جنس خدا شدم، دارم حول " او " می گردم.

فرض کنید: لحظه بعد هم، همینکار را بکنم، لحظه بعد هم همینکار را بکنم، لحظه بعد، یک اتفاق بیفتد، حالا، این اتفاق،



یا در ذهن من و یا در بیرون می افتد، همین الآن. من با آن، هم آشتی می کنم.

قسمت آخر بیت می گوید: نی جان کند پیکار من.

من می دانم، همیشه با این لحظه، ستیزه می کنم! حالا، بجای ستیزه با این لحظه، با آن، آشتی می کنم. دوباره لحظه بعد، حول خدا می گردم. لحظه بعدش هم همینطور. لحظه بعدش هم همینطور. لحظه بعدش هم همینطور. لحظه بعدش هم همینطور و شروع می کنم به گردش بسیاری.

می بینید که بسیاری، عدد نیست. شما نباید بگویید که مثلاً: "یک دقیقه، شصت ثانیه ست.

فرض کنیم که شصت تا لحظه ست، فرض می کنیم، لحظه ثانیه نیست، لحظه ثانیه نیست، فقط فرض می کنیم.

همیشه این لحظه ست. از نظر زمانی می گویم. این غلط است بگوییم: لحظه، ثانیه ست.

فرض می کنیم، فرض می کنیم که: در یک دقیقه، شصت ثانیه ست، شصت تا لحظه ست. هر شصت تا لحظه، شما با اتفاق این لحظه، آشتی کردید، شصت ثانیه حول محور دل گشتید.

نه، فرض کنیم که چهل و پنج دفعه شما آشتی کردید، پانزده دفعه، ذهن شما را گول زد و با این لحظه ستیزه کردید.

پس، از شصت لحظه، چهل و پنج لحظه، حول دل گشتید! خوب است!.

این کار، صفر و صد نیست که بگویید،، یا باید هر شصت لحظه را در یک دقیقه، من حول دل، حول خدا بگردم، اگر نتوانم، این، بدرد نمی خورد!،، چنین چیزی وجود ندارد. حالا شما ممکن است که سه روز هم وقت بگذارید و نورافکن را روی خودتان بگذارید، با دیگران هم کار نداشته باشید، بخواهید با این لحظه آشتی کنید، ببینید نمی توانید! باید سعی کنید.

چرا؟، اشکال چیست؟

اشکال این است که ما، من ذهنی داریم. من ذهنی یعنی اینکه: در این لحظه، هشیاری جسمی دارم و در این لحظه، بجای فضای در برگیرنده اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را می گیرم و می بینم و چون فقط اتفاق می شناسم، جسم را می شناسم، از جسم ها زندگی می خواهم، هویت می خواهم، خوشبختی می خواهم، و چون آنها نمی توانند بدهند، با آنها ستیزه می کنم، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می کنم. این مقاومت سبب می شود که من ذهنی ایجاد شود و اگر با اتفاقات زیاد ستیزه کنم، زیاد مقاومت کنم و از جنس اتفاقات شوم، مقدار زیادی ترس و هیجانات منفی مثل رنجش، مثل کدورت، مثل غصه، مثل استرس، در من ایجاد می شود. خودم را گم می کنم و بعلاوه، ترکیب اینها با آن چهار بُعد من، سبب می شود که از این لحظه، از فضای این لحظه، از زندگی یا از خدا، دور شوم. پس بین من و زندگی، یک عایق بزرگ وجود دارد که ستیزه من این لحظه، آن، را ایجاد می کند.

ذهن ما، یا من ذهنی، در اثر همین اتفاقی که همین الآن دارم توضیح می دهم، مثل اتومبیلی ست که با سرعت، هفتاد، هشتاد، صد کیلومتر می رود، کجا می رود؟

در جهت رفتن به جهان. در جستجوی خوشبختی در چیزها، در جهان؛ و در نتیجه، برای مقاومت و ستیزه با این لحظه، یا با اتفاق این لحظه. یعنی، خیلی ها که الآن این برنامه را می شنوند، ممکن است خنده شان بگیرد که:،، من این لحظه را بپذیرم!،، یعنی چه؟! مگر من می توانم!.



خُب، بله. شعر را بخوان. چندان بگردم گرد دل! پس تو گردِ دل نمی توانی بگردی. به انباشتنِ دانش نیست، به زیاد دانستن نیست، به کتاب خواندن نیست، شما باید این موضوع را به عمل ترجمه کنید.

وقتی شما، با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید، یا در مقابل آن مقاومت می کنید؛ و مقاومت کردن کارِ همیشگی یک عده ای است، هر لحظه مقاومت می کنند. هر لحظه انتقاد می کنند. هر لحظه بدی می بینند و در مقابل زندگی ترمز دارند. در نتیجه آبِ زندگی، خردِ زندگی، از آنها عبور نمی کند.

فرض کن، نور بیاید، مقدار زیادی آجر، جلوی آن، بچینند، خُب نور نمی تواند از آن رد شود! ما آنطور هستیم!

بیشتر مردم اینطورند. می خواهند با ذهن شان، با آن چیزهایی که یاد گرفته اند، مسائل شان را حل کنند.

عمده شعاری منِ ذهنی، هر چه بیشتر، بهتر است.

حالا، دوباره بررسی کنیم: منِ ذهنی داریم، گفتیم:

هشیاری به ذهن می رود، با مفهوم های ذهنی هم هویت می شود. ذهن، هر چیزی را بصورت فکر در می آورد. ما آدم ها را بصورت تصویر می بینیم، بصورت فکر می بینیم، پول را بصورت تصویر می بینیم. اتومبیل مان را بصورت مفهوم می بینیم. خود آنها را نمی بینیم، مفاهیم را می بینیم. با این مفاهیم هم هویت می شویم. این هم هویت شدگی یعنی: هویت خودمان را که زندگی و بودن است، به آنها می بخشیم و فکر می کنیم همانیم. فکر می کنیم که مثل خودمان را درست کرده ایم، در حالیکه مثل خودمان را نمی شود درست کرد. ما از جنس خدائیت هستیم، نمی شود مثل خودمان را درست کرد. ولی ما گول می خوریم. فریبِ ذهن را می خوریم و ما را بیدار نمی کنند. فکر می کنیم آن تصویر ذهنی که در ذهن مان می بینیم، منِ ذهنی، خودمان هستیم!

مردم، با حرف زدن شان می توانند به ما توهین کنند، می توانند ما را کوچک کنند، اگر از ما تعریف کنند، بزرگ می شویم، ما تأیید می خواهیم، اگر کسی عیب مان را بگوید، به ما برمی خورد، این مفهوم شکننده ست، خودش هم از زندگی منفصل است. بین او و زندگی، عایق هست، مثلاً "فرض کنید، دو سر سیم را که باید الکتریسته رد شود، مقدار زیادی عایق گذاشته اند، از آن طرف، خردِ زندگی از طرفِ خدا می آید، چیزی به ما نمی رسد، نور نمی رسد، برای اینکه بین ما و "او" عایق هست. عایق را کی و چه ایجاد کرده، مقاومت ما، که بوسیله منِ ذهنی ایجاد می شود.

به خودمان نگاه کنیم، مقاومت ما چگونه ست؟

پس، منِ ذهنی این لحظه را به چهار صورت می بیند. گفتیم:

- منِ ذهنی از این لحظه، اتفاق این لحظه را می بیند. برای اینکه هشیاری جسمی دارد، فقط جسم را می تواند ببیند.

این لحظه را که می بیند، محتوایش را نگاه می کند، مجهز به قضاوت است که تشخیص دهد: ,, این چیزی که الان من می بینم، بعنوان این لحظه، به چه درد می خورد؟ ,,

ممکن است، یک انسان، جلوی من نشسته باشد. این لحظه، یک محتوا دارد، یکی خودم هستم، جسمم است، فکرم است و یکی هم کسی ست که جلوی من نشسته و بقیه چیزها، اتفاقات، این ماشین ها، همه ... در آن، هستند.

من چه می بینم؟

ذهن یا منِ ذهنی هر چه بیشتر، بهتر، دارد قضاوت می کند که: الان محتوای این لحظه به چه درد می خورد؟



- یکی آن این است که بگوید: به هیچ درد نمی خورد. برای اینکه من از این نمی توانم استفاده کنم و آن چیزی که در آینده ست و در آن زندگی هست، برسم. پس به هیچ دردی نمی خورد، محتوای این لحظه بیخود است.

- دومین حالت اش این است که: وقتی من ذهنی نگاه می کند، این لحظه را وسیله ببیند. وسیله برای چه؟

وسیله، برای رسیدن به چیزی در آینده که در آن زندگی هست. این توهم است! ما الآن نگاه می کنیم، بچه مان را می بینیم، چون من ذهنی داریم، هشیاری جسمی داریم، بچه مان را هم جسم می بینیم. می گوئیم: این جسم به چه درد می خورد؟

خُب این جسم بزرگ می شود، مثلاً" می رود و دکتر می شود، مرا سر بلند می کند، آبرویمان را می خرد، موسیقی یاد می گیرد، موسیقی می زند و من گوش می دهم. وقتی او می زند، درست مثل اینکه من می زنم، چون با او هم هویت ام، یعنی، من ذهنی ما، به او نگاه کرده و او را جزو خودش کرده، یک قسمتی از خودش.

هر کاری او بکند، من به حساب خودم می نویسم. او را بصورت وسیله می بینم. اگر این وسیله کمک نکند من به هدف های من دار خودم برسم، می رنجم، تحقیر می کنم، در حالیکه در اصل، بچه من یک زندگی ست و من هم یک زندگی ام، من اگر فضای این لحظه بودم، محتوی نبودم، آن بچه را بصورت زندگی می دیدم، در نتیجه بین ما عشق تبادل می شد. عشق اینجا فراماتروا بود، نه قضاوت من که این بدرد می خورد یا بدرد نمی خورد؟

حالا، این قضاوت و برچسب زدن و Label کردن، کار ذهن است. یکی از شغل های همین من ذهنی این است که قضاوت می کند.

قضاوت می کند. چگونه نگاه می کند. من ذهنی، دو جور چیز می شناسد:

یکی آن خوب است و یکی دیگر آن بد.

مثلاً" برای ما، جوانی خوب است: سی سال ام است. جوان ام. سالمم. همسر زیبا دارم. هر دو کار می کنیم. پول مان زیاد می شود. بچه هم داریم. بچه مان هم سالم است. الآن بیزنس ما هم در رونق است. اینها همه خوب است. یکدفعه نگاه می کند، می بیند که: پدرش پیر است. پدرش مریض است: آخ، نشد! نشد! مادرش هم مریض است.

یکدفعه یادش می افتد: نه، آنقدر هم که فکر می کرد، سالم نیست، کمرش درد می کند، اعصابش خراب است.

این قسمت ها بد است. آن قسمت های دیگر، خوب است. آن چیزی که خوب است، معنی دارد، آن چیزی که بد است، معنی ندارد. از آن چیزی که بد است، فرار می کند. به آن چیزی که خوب است، می چسبد.

" اینطوری نیست. ذهن غلط می گوید "

در زندگی، چیزها در هم است. مثل جنگل است. جنگل، مثال بسیار بسیار خوبی ست. شما به جنگلی بروید که دست نخورده، خواهید دید که در این جنگل، چیزهایی شکوفا می شوند، گلی در حال شکفتن است، یک درختی تازه ست دارد رشد می کند، یک درختی هم دارد می میرد، آن ور هم مثلاً" آن گیاه، دارد فاسد می شود. زندگی و فساد با هم است.

پشت این جنگل، یک نظم پنهان وجود دارد. همینطور، پشت این چهار بُعد ما هم، یک نظم پنهان خدایی وجود دارد که ذهن دخالت می کند. ذهن، جنگل را دوست ندارد. ذهن پارک را دوست دارد.



بله ... : برگ های مرده را جمع کنیم، شاخه های خشک را بشکنیم، ...

همینطور که پارک را زیبا دوست دارد، در زندگی خودش هم نمی خواهد چیزهای بد بوجود بیاید. در حالیکه در زندگی ما، چیز بد و خوب که ذهن می گوید خوب و بد است و ما نباید با آنها هم هویت شویم، در هم است و قاطی است. مثل جنگل است. شما نباید ستیزه کنید. شما نباید بگویید که: من نمی خواهم پدرم پیر یا مریض شود که من از او مواظبت کنم، اصلاً" در خانواده ما، مریض نباشد. خودم هم نمی خواهم پیر شوم. اگر شصت سال ام بشود و دو سه تا ایراد پیدا کنم، ناراحت می شوم. " مگر می شود چنین چیزی!، همه اینها با هم است! "

شما که سی سال تان است، خیلی چیزها در حال شکوفایی ست، خیلی چیزها هم در حال مردن است. همه با هم است و شما نباید مقاومت کنید. شما نباید مقاومت کنید.

این لحظه، اتفاق این لحظه را ما می پذیریم، اجازه می دهیم خرد زندگی از ما عبور کند و نظم پنهانش را، عقل پنهانش را وارد کند، ما را هدایت کند، مقاومت نمی کنیم. شما یاد می گیرید که مقاومت نکنید.

هنوز داریم راجع به ¼ بیت صحبت می کنیم. اگر کسی، محتوای این لحظه را ببیند، این لحظه را نبیند، که من ذهنی اینطوری ست چون هشیاری جسمی دارد، اول گفتیم: بی مصرف می بیند؛ یا بی مصرف است، یا وسیله ست.

حالا، پس از یک مدتی که وسیله کار نکرد، یعنی، اتفاق این لحظه، محتوای این لحظه، را وسیله می بیند، کار نمی کند، مثلاً، " من فکر می کردم همسر مرا خوشبخت می کند، وسیله ست. دیدیم نکرد. چرا؟

برای اینکه خوشبختی از درون من می آید. من باید فضای یکتایی این لحظه بشوم، محتوای ذهن ام را؛ و بطور کلی محتوایم را در بر بگیرم، خرد زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی به آن محتوی بریزد.

من اینکار را نکردم. من جسم بودم، من ذهنی بودم، همسر هم من ذهنی دیدم و گفتم: " تو باید مرا خوشبخت کنی، تو وسیله هستی ...

این وسیله، نتوانست مرا خوشبخت کند. حالا، من او را مانع می بینم. مانع می بینم. مسئله می بینم.

، این همسر که نتوانست مرا خوشبخت کند، الآن اگر نبود، من خوشبخت بودم، او نمی گذارد من خوشبخت شوم، حتی بچه ها هم نمی گذارند، دوستانم هم نمی گذارند، وضعیت فعلی هم نمی گذارد! ، مانع می بینم. مسئله می بینم.

می دانید یعنی چه؟

یعنی شما، زندگی این لحظه را می گیرید و به آن می گوئید: " من می خواهم تو برای من مسئله شوی! ،

اگر شما، زندگی این لحظه را مسئله بگیرید، یعنی کارخانه مسئله ساز باشید، مسئله برای شما تمام نمی شود. موانع تمام نمی شوند. اگر ما به این کار ادامه دهیم، که من ذهنی ادامه می دهد، این لحظه را مسئله می بیند، مانع می بیند، محتوای این لحظه، همه چیز می تواند باشد، هر جا می روید، این لحظه با شما می رود. یک فضای این لحظه ست و یکی هم محتوای آن. محتوی را شما تبدیل به مسئله می کنید! عادت کرده اید.

پس از مدتی این مسئله و این مانع، تبدیل به دشمن می شود و شما می گوئید: این دیگر با من دشمن است، نمی گذارد! . وقتی شما می رنجید، وقتی اتفاقات طوری هستند که علناً شما ناراضی هستید، وقتی از کارتان ناراضی هستید، وقتی شکایت می کنید، وقتی می گوئید: " نباید اینطوری می شد، این لحظه نباید اینطوری باشد ، با اتفاق این لحظه دشمنی



می کنید. علی الاصول، من ذهنی به دشمن احتیاج دارد و این لحظه را به دشمن تبدیل می کنید.

اگر شما عادت کنید بصورت یک کارخانه، این لحظه را تبدیل به دشمن کنید، دشمنان زیادی پیدا می کنید.

هیچکس نمی تواند به شما کمک کند، برای اینکه شما این لحظه را تبدیل به دشمن می کنید. زندگی می گوید:

" تو می خواهی مرا به دشمن تبدیل کنی؟، باشد، به دشمن تبدیل می شوم "

بنابراین، درون خودتان را در بیرون، منعکس می کنید. خیلی ها را دشمن می بینید. نه اینکه آنها دشمن اند، شما به اینصورت می بینید!.

پس می بینید که من ذهنی چهار جور نگاه می کند، می بیند:

شما الان می گویند من می خواهم دور دل بگردم؛ ولی وقتی این لحظه را نگاه می کنم، می بینم این لحظه؛ یا بی مصرف است، چون جسم اش را می بینم؛ یا وسیله ست برای رسیدن به چیزی، کمک ام می کند، یا مانع است؛ یا دشمن است! یکی از این چهار تا را می بینم.

اگر یکی از این چهار تا را می بینید، شما نمی توانید دور دل بگردید، اگر به این کار ادامه دهید، شما نمی توانید به زندگی زنده شوید.

اگر شما، زندگی را در این لحظه، بی مصرف ببینید؛ یا به وسیله؛ یا به مانع؛ یا به دشمن تبدیل کنید، به جایی نمی رسید. حالا برمی گردیم به حرف مولانا گوش می دهیم:

با وجود اینکه وضع خودمان آشفته ست، الان فهمیدیم چرا آشفته ست:

برای اینکه من ذهنی، این لحظه را دشمن می بیند، یا مانع می بیند، یا وسیله می بیند و یا بی مصرف می بیند؛ و کار من ذهنی، نه ما بعنوان هشیاری بی فرم، این است که این لحظه را بی ارزش قلمداد کند. من ذهنی ما را فریب داده، ما فکر می کنیم من ذهنی هستیم، ما من ذهنی نیستیم. ما همان هشیاری بی فرمی هستیم از جنس خدا، که از اول بودیم، موقتاً به فریب افتادیم و فریبش هم اینطوری ست، در بیت آخر می گوید:

ای شمس تیریزی طری، گاهی عصابه گه سری

ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

ما مغلظه دیدار داریم. در این لحظه، می خواهیم با ذهن مان خدا را ببینیم. در این لحظه، بجای اینکه فضای یکتایی این لحظه را ببینیم، محتوایش را می بینیم، این مغلظه ست.

مغلظه، این است که ما در این لحظه با ذهن مان می خواهیم خدا را ببینیم. خُب شما، می گویند: من از این مغلظه می خواهم در بیایم، در این لحظه شما اختیار دارید، قدرت انتخاب دارید، می توانید بگویید:

، من از جنس جسم نیستم، از جنس فضای در برگیرنده چیزها، حتی بدنم، فکرم، هیجانم، ... آن چهار بُعد هستم. من این بدنم نیستم، بلکه در برگیرنده بدنم هستم. هر اتفاقی در من می افتد، نه اینکه من، اتفاق می افتم! ..

می توانید این را بگویید، یا می توانید بگویید: .. من اتفاق هستم ..

مولانا می گوید: ترسم که تو پیچی کنی! یک پیچ کوچولو، ما را به جهان می اندازد.

یک پیچ مثبت از آنطرفی، ما را به سمت خدا می اندازد. اختیار با شماست.



خُب نمی توانیم!، برای اینکه سرآزیری مان به سمت جهان است!.

کسی با سرعت زیاد، در یک جهتی می دَوَد، ما آن آدم هستیم، در جهت رفتن به سوی فرم ها می دویم، باید بایستیم. پس، چاره کار چیست؟

چاره کار، دست دادن با اتفاق این لحظه ست. پذیرش اتفاق این لحظه ست که یک لحظه، ما را حول خدا می گرداند. حول خدا گشتن، یعنی از جنس او شدن، در این لحظه.

اگر جنس او بشویم، حول دل می گردیم. اگر از جنس ماده شویم، حول ماده می گردیم. انتخاب کنید. در دین اسلام، می گویند " لا " .

" لا "، یعنی اینکه: این لحظه تو، جهان را " لا " کن. هر چیزی که تو را به سوی خودش می کشد و از جنس هشیاری جسمی می کند، " لا " کن. بگو: "، من تو نیستم " .

در عین حال که " لا " می کنی، الله هم در تو زنده می شود و کُل این، اسمش اسلام شده. اسلام یعنی: تسلیم. پس، یعنی من اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، بدون اینکه به ذهن ام بروم، می پذیرم و این من را از جنس هشیاری حضور می کند و من حول دل می گردم.

پس شما الآن متوجه می شوید، چقدر اشکالات وجود دارد؛ تا یک نفر شروع کند به گرد دل گشتن.

باید، آن چیزهایی را که در جهان مادی، ما را بسوی خودشان می کشند و ما از آنها زندگی می خواهیم، " لا " کنیم. ما باید بگوییم: "، من از جنس شما نیستم، من نمی آیم " .

شما می گویند: من آشکارا می دانم، باور دارم، که زندگی در چیزها نیست، هر چیزی که مرا به خودش می کشد، من نمی روم و بنابراین اتفاقات، که مربوط به انباشته شدن چیزها، یا از دست دادن آنهاست، برای من، معتبر است ولی مهم نیست. هر چیزی که مهم باشد، دل من قرار می گیرد. دل من اگر مادی باشد، حول ماده می گردم، دل من اگر خدا باشد، پس حول خدا می گردم. توجه می کنید، اینطور است.

شما نگویند: "، من از اول، که از مادر زاده شدم، حول دل می گشتم، الآن هم می گردم. این چیز ذهنی ست. نه.

کار می خواهد. قانون جبران می خواهد. هر کسی نورافکن روی خودش است، باید کار کند، شروع کند حول دل گشتن و اشکالی ندارد شما در شصت ثانیه، سه دفعه هم الآن، شروع کردید، هشیاری بی فرم بودید، آن، خوب است.

یک ذره کار می کنید، در یک دقیقه، فرض کنید می شود، چهار دفعه، پنج دفعه، شش دفعه، ... صبر، ده دفعه، یکدفعه می بینیم در یک دقیقه که شصت ثانیه هست، ما چهل ثانیه اش، چهل لحظه اش، حول دل بودیم و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکرده ایم و اتفاق نیفتادیم، نترسیدیم، از جنس فرم نشدیم، از جنس خدا شدیم.

پس متوجه شدیم که گرد دل گشتن یعنی چه.

حالا، مولانا می گوید: چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من، که اینقدر سریع باشد، سریع باشد یعنی چه؟

مثلاً، در یک دقیقه، شصت ثانیه، بشود سی بار، چهل بار، و پنج بار، پنجاه بار، نمی گوید که باید همه اش بگردید، شما نگویند که: یا من دور خدا می گردم یا اصلاً نگردم، بدرد نمی خورد. اصلاً ما چنین چیزی نداریم. ما یواش یواش پیشرفت می کنیم. هر کسی باید یواش یواش پیشرفت کند، به خودش بیاید، بیدار شود.



بطوریکه یواش یواش، هشیاری حضور ما، هشیاری خالص ما، از هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی بیدار می شود، این اسمش بیداری ست. ما بیدار می شویم، بیدار می مانیم و وقتی گردش بسیار حول دل می کنیم، در عمل، تن ما که بار می بُرد، دیگر بار ما را نمی کُشد!

تن ما چگونه بار می بُرد؟، تن ما که ترکیب آن چهار بُعد ما: فیزیک ماست، فکر ماست، هیجانان ماست و جان جسمی ماست، چگونه بار می کُشد؟

همینکه شما نگران هستید که فردا چه می شود، بیچاره دارد بار می کُشد، نگران است! همینکه شما توقع دارید، بار می کشید. همینکه توقعات تان برآورده نمی شود، فکر می کنید که کم به شما رسید، دارید بار می کشید. همینکه می رنجید، دارید بار می کشید. همینکه خشمگین می شوید، چرا خشمگین می شوید؟، برای اینکه چیزی می خواستید و گیرتان نیامده، بار می کشید.

من ذهنی، با عقل مصنوعی اش، بار زندگی را می کشد و ما را خرد می کند، چرا؟، نمی خواهیم بار بکشیم.

علی الاصول، پشت ما، خرد زندگی ست، خداست، ما متکی به آن، هستیم. ما نباید نگران باشیم.

عقل دو جور است: یکی همین الان از طرف زندگی می رسد، شما موازی با زندگی هستید، یا عقل مصنوعی، که بر اساس آن، ستیزه می کنید، از زندگی منفصل اید، جهان را جسم می بینید، آدم ها را جسم می بینید و وسیله و مانع و دشمن و بی مصرف می بینید، بین شما و زندگی عایق بسیاری هست و نور نمی رسد و با آن چیزهایی که از پدر و مادرتان، از معلم ها، از جامعه یاد گرفته اید؛ و با زرنگی های من ذهنی، خلاصه می خواهید، گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید، هر چه بیشتر، بهتر؛ و معمولاً " به نتیجه نمی رسد. خلاصه: اسم این را " تن بارکشیدن " گذاشته. بار کشیدن فایده ندارد. وقتی زیاد حول و حوش خدا بگردید، خرد وارد می شود.

شما متوجه می شوید که این تن، اصلاً " لازم نیست، کاری بکند! یک اسم این، توکل است.

توکل واقعی این است که: انسان، ضمن اینکه به زندگی متکی ست، با این لحظه ستیزه نمی کند.

اجازه می دهید خرد زندگی از شما عبور کند و هر اتفاقی بیفتد، قبول می کنید. پذیرش اتفاقات، در این لحظه، معنی اش این است که: ولو از نظر من ذهنی، اتفاق بد است، شما آن را قبول می کنید، با فرم این لحظه آشتی می کنید و صبر می کنید، با ذهن استدلال نمی کنید و می گوئید: " هر اتفاقی بیفتد به نفع من است، چون، من که عقل مصنوعی ام را بکار نمی برم، تن که بار من را نمی کشد، خدا می کشد، ".

یعنی اگر ما موازی با زندگی باشیم و اجازه دهیم که خرد زندگی از ما عبور کند، هر چه پیش آید، خوش می آید.

و جان از ستیزه با ما و با زندگی دست برمی دارد. گفتیم جان جسمی چیست؟

جان جسمی^۱، جان من ذهنی ست. جان من ذهنی کارش این است که با این لحظه که زندگی ست، با آن چهار تا چیزی که برایتان توضیح دادم^۲، بی مصرف، وسیله، مانع، دشمن، ... این، یعنی چه؟

من ذهنی از این لحظه، اینها را می بیند و این یعنی ستیزه با زندگی!.

1 - جان جسمی: جانی ست که در تن است. جان ذهنی و جسمی ست. جانی ست که بستگی به چیزهای بیرونی دارد. جانی ست که از زبان ناراحت می شود و از سود خوشش می آید. جانی ست هم هویت شده.
2 - من ذهنی، چهار نوع نگاه به لحظه دارد. آن را بی مصرف و بیخود، یا وسیله برای رسیدن به آینده، یا مانع رسیدن به خوشبختی خود، یا بصورت دشمن می بیند.



چطور ممکن است که شما در این لحظه، زندگی را وسیله ببینید؟، زندگی وسیله نیست، زندگی جسم نیست، به زندگی باید زنده شویم، زندگی کنیم، پس بنابراین، من ذهنی نمی تواند زندگی را در این لحظه، تحمل کند. چرا؟ اگر من ذهنی، خردش و عقل مصنوعی اش را زمین بگذارد، دیگر نباید باشد! واقعا" هم ضعیف می شود. اگر خورشید طلوع کند و الآن آفتاب هست، شما، دوباره در اتاق، شمع را روشن می کنید؟، یا پرده ها را کنار می کشید و شمع را خاموش می کنید؟

از گردش بسیار. از گردش بسیار حول دل، در شما یک خردی بیدار می شود، می فهمید که این شمع من ذهنی بدر نمی خورد.

حالا ما در ذهن، ستیزه می کنیم و زیر بار خرد می شویم، فکر می کنیم کار خوبی می کنیم، کار مثبتی می کنیم، داریم کار می کنیم! جان فکر می کند در خدمت خداست، سرویس می دهد، در حالیکه هر کاری که با عقل اش می کند، جلوی خرد زندگی را می گیرد، برکت در آن نیست و درد ایجاد می شود. این خوب است؟ نه. یک بیت دیگر برایتان می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

پس، ره درشت من ذهنی، که با این لحظه، با زندگی ستیزه می کرد، آدم ها را جسم می دید، وسیله و مانع می دید، دشمن می دید، اینها همه ره درشت است، ره اختلاف است، ره ستیزه ست، ره زرنگی ست، آن راه، رفته و بار گران هم از پشت ام رفته، شما لازم نیست که شب نخوابید و فکر کنید که فردا چکار باید بکنید، بجای آن می توانید این لحظه، حول دل بگردید. یعنی چه؟

اتفاق این لحظه را بپذیرید، اجازه بدهید خرد زندگی از شما عبور کند و هر موقع که دیدید حول محور مادی می گردید، یادتان بیفتد، با این لحظه آستی کنید. اگر شما هشیاری نگران کننده دارید، چه می شود؟!، ترس هست، نگرانی هست، انتظارات هست، انتظار زندگی از چیزها هست، با اینها پیش می روید، این، راه درشت است و باید بار گران را بکشید، برای اینکه با همین رفتار، شما راه خرد زندگی را می بندید. شما باید این لحظه، که زندگی ست، ستیزه کنید تا بار را روی دوش خودتان بگذارید، بجای اینکه خودتان با زحمت راه حل پیدا کنید، بگذارید زندگی راه را باز کند!

دلبر بردبار من آمده برده بار من، موقعی ست که گردش بسیار حول دل می کنید، زندگی خرد کل است، من ذهنی شما زیاد تر می داند؟، یا آن عقلی که همه این کائنات را اداره می کند؟، از جمله بدن شما را؟!.

شما می توانید بدن تان را اداره کنید؟، " نه ".

اتفاقا" دخالت های ما، در کار بدن، اخلاص ایجاد می کند. در این برنامه و از تماس مردم، من یاد گرفتم که یک عده ای دست از سر خودشان بر نمی دارند. اینقدر خودشان را اذیت می کنند، همیشه فکر می کنند: ,, یک چیزی اشتباه ست و من باید یک کاری بکنم ,,



" هیچ کاری نباید بکنی!، باید زندگی کنی. اجازه بده زندگی از تو عبور کند، پایین می گوید: تا آب باشد پیشوا، بگذار تا آب حیات، خرد زندگی، از تو عبور کند ". کیف ات را بکن.

„ من چکار باید بکنم؟، کدام کلاس باید بروم؟، کدام مدیتیشن را بکنم؟، کدام ... ، بدن ام را چکار کنم؟، کدام دوا را بخورم؟، „

" هیچکدام از اینها! چرا دست از سر خودت بر نمی داری!، چرا خودت را راحت نمی گذاری!، کی گفته تو باید کاری بکنی!، تو باید بگذاری زندگی کار کند ".

ما با زندگی ستیزه می کنیم، می گوئیم: حالا باید چکار بکنم؟، شب و روز خواب مان نمی برد، برای اینکه:

„ من باید این کار را بکنم، آن کار را بکنم „، خیلی ها به این ترتیب بدن شان را خراب کرده اند و خراب می کنند، نمی گذارند، تمام فشار را به خود می آورند که: „ چکار باید بکنم؟، این کار را باید بکنم، آن کار را باید بکنم، تا این بدن ام درست شود „. " بدن تو درست است، درست درست! ".

واقعا" که از دور نگاه می کنی، می گویی: „، این آدم چرا اینطوری می کند!، چرا هول شده! „،

چکار باید بکنی!، هیچکار نباید بکنی!، فقط زندگی کن، ساده بگیر، بگذار خرد کل، خرد خدا، که پشت توست، تو را اداره کند، مگر تو خودت را خلق کردی؟!، مگر بدن ات را تو درست کرده ای که می گویی:

„ اینجایش را باید اینطوری کنم، آنجایش را باید آنطوری کنم، مدیتیت کنم، در مدیتیشن باید این کار را بکنم، باید چشمم را ببندم، باید یک چیزی تصور کنم، فلان کنم، ... „.

" ترس و وا همه و گرفتاری را وارد بدن شان می کنند! ".

این راهی را که ما انتخاب کرده ایم، راه علمی، راه عرفانی ست، ما راه بزرگان را می رویم، شما نباید با عقل ناقص من ذهنی حتی بدن خودت را خراب کنی، فکر خودت را خراب کنی.

زیر فشار استرس بیخودی، خودشان را گیج می کنند که: „ من چکار باید بکنم؟ „.

" شما همین چیزها را بخوان، کیف کن. اتفاق این لحظه را بپذیر، بگذار آب زندگی، خرد زندگی، از تو عبور کند ".

چندان طواف کان کنم، چندان مصاف جان کنم

تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من

الآن گفت که حول چه طواف کنیم: حول دل. پس دل، معدن است. معدن چه؟

معدن آرامش است. معدن خرد است. معدن شادی ست. خدا از جنس شادی ست، از جنس آرامش است. تو هم از جنس شادی و آرامش هستی. پس وقتی گردش بسیار حول دل می کنی، با این لحظه آشتی می کنی، از جنس دل، از جنس خدا می شوی، حول معدن جواهر زندگی می گردی.

حالا این آرامش، این برکت، که شروع کرد به ساطع شدن از شما، شفافخش هست، یا نیست؟، بیدار کننده هست، یا نیست؟

از جنس خرد کل است، خرد خداست. یعنی ذهن خدا دارد کارهای تو را انجام می دهد. قبلا" استرس بود، خشم بود و محدودیت بود. اینجا کان، علامت فراوانی هم هست.



خدا از چه جنسی ست؟ از جنس فراوانی ست. شما بمحض اینکه حول دل بچرخید، گردش بسیار بکنید. چه قشنگ می گوید مولانا!، نمی آید شما را محدود کند و بگوید: باید صد در صد حول دل بگردی، می گوید: بسیار. روز به روز بهتر شوی. شما به خودتان ایراد نمی گیرید.

اما معدن، فراوانی ست. من ذهنی، کمیابی ست. خاصیت من ذهنی حسادت است، بد دیدن است، کوچک دیدن است، مردم آزاری ست، چوب لای چرخ خود و دیگران گذاشتن است، زندگی نکردن است و مانع زندگی کردن دیگران، شدن است. نمی تواند تحمل کند، برای اینکه ذهنیت کمیابی دارد.

کان، فراوانی ست. خدا از جنس بی نهایت است، هزار بار هم بگوئیم، باز هم کم است. خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است و شما هم از جنس ابدیت و بی نهایت هستید.

همینکه شما نمی توانید خوشحالی یکی را ببینید، ثروت یکی را ببینید، دارید به کجا می روید؟، دارید به سوی من ذهنی می روید، " به جهنم ".

این لحظه، شما دارید انتخاب می کنید: " من نمی توانم تو را ببینم که خوشحالی یا داری پیشرفت می کنی "، یعنی چه؟ یعنی انتخاب کردی به سوی ماده بروی و ماده شده ای، از جنس حسادت شده ای و دور ماده می چرخ. دیگر حول دل نمی چرخ. شما خودتان را از این برکت محروم نکنید. شما به مردم چکار دارید!.

بگذارید مردم بروند، موفق شوند، شما هم کمک کنید.

هر کسی که طواف کان می کند، ذهنیت و عادت سرویس دارد: به هر کس که می آید، می گوید: "، خُب حالا، چکار می توانم بکنم که بروی و موفق شوی؟، آفرین!، برو، بله، موفق می شوی!، من چکار می توانم بکنم؟، و می کند.

از آن یکی، آدرسی بپرسند، خُب: " آدرس را می گویم، ولی آیا برایم وسیله ای می شود که به خواسته هایم برسم؟ "، آقا، آدرس می پرسد! " نه، نمی گویم، بگذار برود گم شود ".

حسود است!، بیچاره ست!.

چندان طواف کان کنم، پس معلوم شد، کلید کار این است که در این لحظه، شما اینقدر با این لحظه آشتی باشید که حول کان بگردید. اصلاً " دیدتان عوض می شود. وقتی شما دید فراوانی دارید، فراوان می بینید، اول باید فراوانی را ببینید، اول شاید فراوانی را در بیرون ببینید، آسمان وسیع را ببینید، باران که می بارد، تندتند آن را ببینید، میوه ها را ببینید که چقدر آبدارند، فراوانی را، اکسیژن را، آب های صاف را، فراوانی را در بیرون ببینید و نعمت هایی که شما دارید:

جوان آید، تحصیلات دارید، قدرت دارید. آن چیزهایی که دارید ببینید، شما را از جنس فراوانی می کند.

پس اگر دیدید از جنس کمیابی شدید، بدانید که دارید حول جهان می گردید. " این کار را نکنید ".

چندان مصاف جان کنم، چنان با جان مصاف می کنم!، " آیا چماق برمی دارم و بر سرش می زنم؟ "، نه.

وقتی طواف کان می کنم، پُر از نور هستم، پُر از شناسایی هستم. جان من، جان من ذهنی را می گوید، شناسایی می کند.

شما وقتی بصورت هشیاری ناظر، در اثر گردش حول دل، فهمیدید که من ذهنی دارید، شناسایی کردید، من ذهنی تان فوراً از بین نمی رود!.

فکر نکنید که: " حالا من فهمیدم که من ذهنی دارم "، فهمیدی که فهمیدی!، مگر من ذهنی افتاد؟! " نه.



طول می کشد من ذهنی بیفتد. باید شناسایی کنید. اسمش را مصافِ جان گذاشته.

مصافِ جان، یعنی برکت زندگی را روی دردم می اندازم و به خودم و به دیگران شفا می بخشم. این شفابخشی، عشق است. این، با چماق برداشتن و زدن، فرق دارد. من ذهنی می گوید:

„ من چماق برمی دارم و می زنم و تنبیه می کنم، درد را بیشتر می کنم، ریشه کن می کنم، کارش اینطوری ست. هر موقع من ذهنی می خواهد چیزی را ریشه کن کند، همان را چندین برابر می کند. در جهان ببینید دیگر! هر موقع خواسته اند ریشه یک چیزی را بکنند، همان چیز بد، چندین برابر شده! چرا؟

به حرف مولانا گوش نمی دهند. بجای آن، طوافِ کان کنید، با آن نور، مصافِ جان کنید، آن جانی که همیشه با این لحظه، با خدا، ستیزه می کند! یادمان باشد: جانِ ذهنی ما با خدا ستیزه می کند. چگونه؟

جلوی خردش را گرفته. هر لحظه، این فضا که ما را در بر گرفته، اسمش را خدا بگذار، می خواهد برکت اش را به ما بدهد، ما می گوئیم: „ نه، با رو کردن به جهان و جستجو از جهان.

به اعتباری، ما برکت زندگی را می گیریم، زندگی را می گیریم، در یک من ذهنی سرمایه گذاری می کنیم و بعد از آنکه همه زورمان را به آن، تزریق کردیم می گوئیم: „ حالا بیا کشتی بگیریم ..

خُب معلوم است که من ذهنی، ما را بعنوان هشیاری، زمین می زند. ولی اینجا مولانا جور دیگری می گوید!.

می گوید: " هشیاری ما آنقدر بالاست، آنقدر حولِ دل می گردیم، که به حرفِ من ذهنی کوچولو (هنوز من ذهنی داریم)، گوش نمی دهیم، نورمان را می اندازیم. نور شناسایی ست. نور شفابخشی و بقول انگلیسی ها Healing هم هست. من دارم شناسایی می کنم که: ،، بله، خُب من، آنجا رنجیدم ،،

ولی الآن، این عشقی که از اندرون من برمی خیزد و الآن، این حس شادی و آرامشی که من می کنم، آن زخم را شفا می دهد! اصلاً آن، دیگر چیزی نیست، آن، را انداختم. دارد یادم می رود! دارد پاک می شود!.

" کی پاک می کند؟ "، عشق. چندان مصافِ جان کنم!، تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من.

حالا، این منِ ذهنی، تار و پود دارد. واقعا" حالا تار و پود را شما بگوئید: ما تقسیم شده ایم به قسمت های مختلف، هر جا، روی هر وضعیتی، هر جسمی که در بیرون سرمایه گذاری شده ایم و گیر افتاده ایم، به آن، هویت داده ایم و آن، می تواند ما را عصبانی کند، آنجا گیر افتاده ایم!.

شما نیابید بگوئید که: „ من، می دانید، آدم آزاده ای هستم، من اصلاً" هیچ علاقه ای به جهان ندارم، هیچی مهم نیست، ... اینها را نگوئید، بلکه، نور افکن را روی خودتان بگذارید، ببینید چه چیزهایی شما را به واکنش وا می دارد؟ ..

راه می روید، واکنش نشان می دهید، آن چیزها برای شما مهم هستند!.

هر چیزی که شما را عصبانی بکند، برنجاند، شما بلند شوید و واکنش نشان دهید، آن چیز، برای شما مهم است! شما با آن هم هویت اید. اگر شما از آن ادعاها بکنید، خدا از طریق جهان، شما را امتحان می کند. اتفاقات را فوراً" بالا می آورد، از طریق جهان، به شما ثابت می کند، یا جهان، به شما نشان می دهد که شما خودتان و مردم را زیاد نمی توانید گول بزنید. فریب دهید: „ من آدم آزاده ای هستم، من هیچ علاقه ای به جهان ندارم، خودم را از جهان بیرون کشیدم و آدم معنوی شدم ..



اما، درونم پُر از واکنش است، پُر از درد است، پُر از ترس است، پُر از نگرانی است. آهان ... ، آن پودها، آن تکه ها، بوسیله هیجان به هم وصل شده اند! اصلاً این سیستم ما، منِ ذهنی، تار و پودش و تکه هایش هم هویت شدگی ست و سیمانی که اینها را به هم چسبانده، درد است.

می گوید: من آنقدر طواف معدن می کنم و چنان نورم را روی منِ ذهنی خودم می اندازم که منفجر می شود و از هم می پاشد. با نور شناسایی و با عشق شفا بخشی، خودم را درمان می کنم.

شما بلدید این کار را بکنید؟، باید بلد باشید. این چهار بیت را خواندم، باید به عمل در بیاید. باید عملاً، در حالیکه خودتان زیر نورافکن آید، گردش خودتان را حول دل، ببینید. حول دل می گردید. خاصیت های معدن را، کان را، باید در خودتان بوجود بیاورید. فراوانی ست، خرد است، اگر حاصل نمی شود، پس نمی گردید! خودتان را فریب ندهید. صبر کنید.

گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوج ای پسر.

سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من

شما، از جنس هشیاری بی فرم هستید. همان خداییت هستید. همین الان که با اتفاق این لحظه آشتی می کنید، بصورت هشیاری ناظر عقب می کشید، منِ ذهنی را می بینید.

می بینید که منِ ذهنی شما پُر از درد است، لجوج است، سرسخت است؛ و این منِ ذهنی از شما زاپیده شده، شما درستش کرده آید، پس شما بعنوان هشیاری، به آن، می گوید، هر کسی به خودش می گوید:

،، خیلی خُب، تو لجوجی، سرسخت هم هستی، من هم لجوج ام (واقعا)، هم لجوج است و هم سرسخت. منِ ذهنی شما، همینطور (منِ ذهنی من)، من از جنس خدا هستم. من اصرار دارم به " آنجا "، بروم، من باید برگردم. ای منِ ذهنی، من که نمی توانم به حرف تو، گوش دهم! من، تو را درست کردم ،، واقعا" هم ما درست اش کرده ایم.

کی منِ ذهنی را درست کرده؟

شما. بعنوان هشیاری، آمدید، منِ ذهنی را تنیده و آن تو رفته آید. الان این منِ ذهنی، ارباب شده و می گوید:

،، من می گویم و تو اجرا کن ،، همه چیز آن هم پوشالی ست. شناخت اش هم خیلی ساده ست، زندگی ما را در گرو قضاوت مردم قرار داده: ،، من باید طوری زندگی کنم که مردم تأیید کنند، چیزهایم را باید از مردم پنهان کنم، برای اینکه اگر ببینند و بدانند، یک جور خاصی قضاوت می کنند و کوچک می شوم، دروغ باید بگویم، باید بگویم پولدار هستم، پول هم ندارم. هیچ مرضی ندارم، سالم هستم، ده تا مرض دارم. باید دروغ بگویم ،، چرا؟

برای اینکه تصویرم را که خودم درست کردم، جلوی شما، به اصطلاح آبرومندانه ارائه کنم. اگر یک موقعی کوچک شود یا خدای ناکرده با تصویرهای ذهنی دیگر، قابل مقایسه نباشد، شما مرا کوچک می بینید.

من باید اینطور زندگی کنم؟

نه. ولی منِ ذهنی اصرار دارد مرا اینطور کند. پوشالی ست. مگر نمی بینم که این منِ ذهنی من، چقدر اسیر تأیید مردم است؟، شاید مردم مرا تأیید نکردند!.



اگر مردم مرا تأیید نکنند، من چه چاره ای دارم؟

آمدیم و تا آخر عمرم مرا تأیید نکردند، نگفتند: „تو با سوادی، تو بزرگی، تو خردمندی“، من چه چاره ای دارم؟ ..

پس این کار درست نیست. پوشالی ست. من آن را درست کردم! الان، من هم خرابش می کنم، برای اینکه فهمیدم:

„من از جنس خدائیت ام، من اصلاً "مردنی نیستم، من از جنس خدا هستم. من باید حول خدا بچرخم و نه حول من ذهنی!“ ..

من ذهنی، مرا حول جهان چرخانده و گفته باید، این ... را بدست بیاوری، زندگی در آینده ست؛ ولی من می دانم که آینده، همیشه بصورت این لحظه می آید. آن چیزی که من له له می زنم که:

„بیآید، انشاءالله زندگی من شروع می شود، صد در صد شروع می شود! .. وقتی به این لحظه، می آید، من اصلاً" به

آن نگاه نمی کنم!، دوباره به یک چیزی در آینده نگاه می کنم! چطور من متوجه این فریب من ذهنی، نمی شوم!؛ و لجوج است و سخت سر!.

شما داگمای من ذهنی را ببینید! به باورها چسبیده. هیچ باور دیگری را قبول ندارد. حالا این داگما و این باورها، ممکن است: باور سیاسی باشد، مذهبی باشد، خانوادگی باشد، شخصی باشد: .. این چیزهایی که من می دانم، وحی مسلم است، شما باید قبول کنید و غیر این نیست ..

آیا، حقیقت، خدا، در باور جا می شود؟، " نه " .

پس من یک ایراد من ذهنی ام را می بینم! می بینم این من ذهنی من، با باورها هم هویت شده و آنها را حقیقت می پندارد! همانطور که در غزل می گوید: او فارغ است از کار تو.

خدا با این باورهای باصطلاح، پوشالی من کاری ندارد! با کارهایی که بر اساس آن، انجام می دهم، کاری ندارد! خدا فقط توجه اش به این است که: از طریق من، می تواند خودش را بیان کند؟، عشق اش و خردش و زیبایی اش را بریزد به این جهان؟

خدا فقط علاقه به این دارد، نه اینکه با باورهایم که با آنها هم هویت ام، چکار می کنم؟، چه باورهایی دارم؟، چقدر سفت هستم، چقدر سخت هستم!.

پس اگر، ما لجوج و سخت سریم، باید بدانیم که این کار درست نیست. این کار من ذهنی ست.

ما هم بعنوان هشیاری بی فرم، لجوجیم! لجوج مثبت! اصرار داریم برویم حول دل بچرخیم. شما اینها را به من ذهنی می گویید؛ و من صبر می کنم. می گوید:

هر شیر نر سر می نهد. شیر نر کیست و چیست؟

شیر نر، مهم ترین چیز برای شماس است. قوی ترین چیز در این جهان برای شما که مهم هم هست، چیست؟، همان، شیر نر شماس است. شیر نر، آن قسمت از من ذهنی شماس است که می گویید: .. من بدون این ... ، نمی توانم زندگی کنم ..

خیلی ها دردهایشان را نمی اندازند. می گوید: .. من رنجش هایم را که از شوهرم دارم، نمی اندازم. من کینه ام را نمی اندازم، این سرمایه بزرگی ست، دردهایم را نمی اندازم، هم هویت شدگی با باورها، هر کدام را هم بیندازم، این یکی ... را نمی اندازم! .. " نینداز. تن ات را خراب می کنی! " .



هر شیرنری، هر چیز قوی در جهان، در مقابل صبر ما که هشیاری حضور انجام می دهد، اصل ما انجام می دهد، سر می نهد، تعظیم می کند. شما می دانستید که اگر حول دل، بسیار بچرخید، هر چیز مهمی که در جهان شما را به خودش جذب می کرده: ,, من دیگر بدون این ... نمی توانم و باید با آن، هم هویت شوم ,, بدون آن، می توانید زندگی کنید. در جهان چه هست که می گوئید: ,, من بدون این ... نمی توانم! ,, " مطمئن باشید که با آن، هم هویت شده اید ". البته، باز پس گرفتن هویت ما از چیزها، معنی اش این نیست که از آنها استفاده نکنیم!، اتفاقاً بهتر می توانیم استفاده کنیم ".

شناخت این چیزی که شیرنر است در مقابل من؛ و من اگر هویت ام را از آن، بیرون بکشم، این، فسی، می خوابد، من این ... را شیرنر کردم؛ و با صبرم این کار را می کنم، این کار نشان این است که: شما، در مقابل این شیرنر مصنوعی میرا، به آن جوهر ابدی، جوهر نامیرایی که هستید، زنده می شوید. هر شیرنر بیرونی که از جنس جسم است و شما را می کشد و از آن می ترسید و از شر آن نمی توانید راحت شوید و نمی توانید هویت تان را از آن بیرون بکشید، تعظیم می کند، موقعی که شما، حول دل بسیار می چرخید و یک هشیاری، بنام هشیاری حضور، در شما ایجاد می شود، که این خداست و شما هستید. نور او و شناسایی او، شما را در " آنجا " نگه می دارد. یواش یواش شما را از آن چیزی که به سمت خود می کشید و شما می گفتید: ,, اگر این ... نباشد، نمی توانم زندگی کنم؛ و زندگی در این است ,,، راحت می کند.

سر می نهد هر شیرنر در صبر پافشار من. صبر پافشار، یعنی صبر مقاوم. صبر مقاوم این است که شما با این لحظه آشتی می کنید، اتفاقات می افتند، شما رابطه تان را با این لحظه، خراب نمی کنید. شما تسلیم تان را به هم نمی زنید، گرچه الآن من ذهنی، شیرنر، به شما می گوید: ,, تو نمی توانی از این ... چیز جدا شوی، تو باید جذب این ... شوی، این شیرنر توست! ,,

دیده اید که بعضی موقع ها، ما به چیزی یا به کسی معتاد می شویم؟!، می گوئیم: ,, بدون او من نمی توانم زندگی کنم ,,، بعد از شش ماه به خودتان می خندید. صبر شما، شما را آزاد می کند و بعد از شش ماه، یک سال، وقتی یادتان می افتد که چه موش شده بودید در مقابل آن شیر، و الآن شیرید و آن، موش است، می خندید!.

پس، اسانس شما، هشیاری حضور، در این لحظه، لجوج مثبت است. آن یکی لجوج منفی است. این لجوج است، اصرار دارد که به هر قیمتی شده به سوی زندگی برود؛ و راه درست و راه حقیقت را برود. آن یکی لجوج است، در جهل خودش. ما نباید لجوج و سرسخت در حفظ بافت جهل خودمان باشیم. اگر می بینیم درد ایجاد می کنیم، بی خردی ایجاد می کنیم، کارها جور در نمی آید، پس ما یک اشکالی داریم!.

اشکال، همین بافت جهل من ذهنی است که با زندگی ستیزه می کند و روز به روز فاصله ما، عایق ما، زیادتیر می شود. هر چه شما ترمز مقاومت را بیشتر فشار می دهید، بیشتر از زندگی فاصله می گیرید، نور نمی رسد. اینکار را نکنید! هر چه بیشتر با این لحظه آشتی می کنیم و فضا را باز می کنیم و فضا دار، می گوئیم: ,, همه چیز در من جا می شود ,,، می بینید که فراوانی آمد؛ مردم به شما کمک می کنند، میل به کمک دارند، مردم از شما خوششان می آید، آن چیزهایی که از جهان می خواستید و می گفتید جهان به من نمی دهد، یواش یواش جهان به شما می دهد.



این را هم می دانید که این لجوج سخت سر کمیابی و ذهنیت کمیابی، این من ذهنی، سبب می شود ما خودمان را فقیر احساس کنیم.

ما می گوئیم: „ من چیزی برای دادن ندارم „. اتفاقاً چیزی را که شما از جهان می خواهید، آن چیزها را شما به جهان نمی دهید! شما از آدم ها چیزهایی می خواهید که خود شما به آنها نمی دهید. اول شما به آنها بدهید!، شما می گوئید: „ ندارم بدهم „. " تظاهر کنید که دارید ". مردم تأیید می خواهند و می گویند به من احترام بگذار. من را دوست داشته باش. من را به حساب بیاور. من هم هستم. ولی وقتی به خودشان می رسد می گویند: „ من که چیزی ندارم بدهم، نه کمک مالی می توانم بکنم، نه کمک معنوی می توانم بکنم، هیچی ندارم، مردم به من بدهند „. تا زمانیکه این ذهنیت را داری، مردم اینها را نخواهند داد، برای اینکه ذهنیت کمیابی داری، خودت را فقیر می دانی و هر چه هم که داری، از تو خواهند گرفت! شما اول بده، بعد ببین که ده برابر برمی گردد. " دارید شما ". هیچکس نباید خودش را چنان گدا کند که بگوید: „ من هیچی ندارم بدهم „. گدا می ماند. قانون زندگی ست؛ و در این کار صبر می کنیم.

پس دوباره جنگل را یادتان می آورم: زندگی ما مثل آن جنگل می ماند، بعضی جاهای آن شکوفا می شود، بعضی جاهای آن می میرد. شما مقاومت نمی کنید. نمی آید به خوب ها بچسبید و از قسمت های بد متنفر شوید، به حرف من ذهنی و قضاوت های آن گوش نمی کنید. شما، خوب و بد را می پذیرید، نه به خوب می چسبید و نه از بد فرار می کنید. پشت شما نظم زندگی هست، شما را جلو می برد، به شرط اینکه اتفاق این لحظه را همیشه بپذیرید. استدلال هم نباید بکنید: „ خُب من می پذیرم، حتماً یک برکتی در آن است „، " نه ". این را نگوئید، این حقه بازی ست، این همان من ذهنی ست.

„ شهبازی گفته شما بپذیرید، زندگی تان درست می شود، من هم می پذیرم „. این نمی شود. شما باید طبق قانون زندگی عمل کنید، قانون زندگی می گوید: این لحظه باید تسلیم باشید، این لحظه، عقل محدود تو نمی داند چه چیزی برای تو خوب است، اینقدر به این عقل محدود مطمئن نباش. عقل محدود تو، چیزهایی را علم می کند و می گوید: „ اینها بدند، از اینها فرار کن „. در حالیکه شما یک فضای در برگیرنده هستید؛ که وقتی در بر می گیرد، فضا در اطرافش ایجاد می کند، خرد فضا به آن اتفاق می رود. فراموش نمی کنیم.

تن چون نگردد گرد جان، با مشعل چون آسمان؟

ای نقطه خوبی و گش در جان چون پرگار من

هر چهار قسمت بیت، کاربرد عملی دارد. باید شما کاربرد عملی اش را پیدا کنید.

تن، گرد جان می گردد. جان، در اینجا، همان دل است. توجه می کنید که ما چند تا کلمه بیشتر نداریم و مولانا محدودیت کلمه دارد. گاهی اوقات جان را بجای دل می گیرد، یعنی ما من ذهنی داریم، من ذهنی، یک جان دارد.

یا اینطور بگوئیم: ما یک تن داریم، فکر داریم، هیجان داریم و جان جسمی داریم.

ذهن، فکر، اینها را با هم قاطی می کند و چیزی بنام تن، ارائه می دهد. شما آن، را می بینید.



هر چیزی را ما با فکرمان می بینیم. شما به آن، تن می گوئید! در اینجا هم منظور مولانا، همان است. جان دو جور است: یا جانِ جانوری ست، یا وقتی شما زاده می شوید بعنوان هشیاری حضور، هشیاری حضور هم جان دارد، شما بعنوان هشیاری حضور که خودتان را از من ذهنی رها کرده اید، جان دارید. اینجا جانِ حضوری را می گوئید.

می گوئید: این تن، چطوری گردِ جان نمی گردد؟! می تواند نگردد؟! بالاخره ما بعنوان تن، بعنوان منِ ذهنی، بعنوان جانِ جانوری، یک جایی متوجه می شویم که کار خراب است؛ و اینطوری که زندگی می کنیم، زندگی نیست! این چیزهایی که ما ارزش می دانیم و وقت می گذاریم و خودمان را نشان می دهیم و خانه مان را نشان می دهیم و مبل مان را نشان می دهیم و بچه مان را به مردم نشان می دهیم و می گوئیم: ,, خوشگل است و شاگرد اول است و ما خودمان در دبیرستان شاگرد اول بودیم و فلان جا پُل ساختیم و ... اینها نیستند ,, اینها همه پوشالی اند. حالا که اینطور شد، پس این را رها می کنیم. درست مثل اینکه شما بگوئید: باد به مزرعه می آید، هر چه که باد می خورد، در آن جهت، در جهت باد، جهت دار می شود.

خرد زندگی می آید و تمام ابعاد مادی شما، آن چهار بُعد، در مسیر آن، و در جهت آن، قرار می گیرند. تن شما، اگر الآن هویت در آن نباشد، یعنی: این جسم و این فکر و این هیجان و همین جان که ما الان حس اش می کنیم، مگر می توانند حول جانِ روحی ما نگردند؟!، با مشعل چون آسمان؟

مولانا در اینجا می گوئد: آسمان، همین فضای یکتایی این لحظه ست که پُر از شناسایی ست، پُر از خرد است، پُر از آرامش است، پُر از عشق است. می گوئید: این مشعل، وقتی نور را روشن می کند، یعنی شما در این لحظه می گوئید: ,, من اتفاق این لحظه نیستم؛ بلکه فضای در برگیرنده هستم، این فضا یک مشعل است، فقط فضای خالی نیست! ,, شما که " او " هستید، می بینید. می بینید که آن کارهایی که در آنجا می کردید:

از مردم زندگی می خواستید، نمی دادند، تأیید می خواستید، نمی دادند، از چیزها زندگی می خواستید، نمی دادند، هویت می خواستید، نمی دادند، از یکی دیگر خوشبختی می خواستید، نمی دادند، بعد متوجه می شوید که: همه آن چیزهایی که آنجا می خواستید، در این مشعل است. در این فضاست. همین الآن دست اول حس اش می کنید. فقط یک فضای در برگیرنده نیست!؛ ولی فضای بیدار بیننده هم هست و عقل خدا را دارد!.

ای نقطه خوبی و گش در جان چون پرگار من، الآن می گوئید: تنِ شما و آن بُعد مادی شما، مثل پرگار می ماند که شاخه ثابت اش، نقطه مرکز آن، مرکز خوبی و خوشگلی و (گش) زیبایی و عشق، نقطه یا مرکز خوبی و زیبایی و عقل و عشق، مرکز شاخه ثابت پرگار است و جان من هم مثل پرگار است.

پس ما مثل پرگاریم که: دائما" باید نقطه ثابت مان، مرکزمان، آن نقطه باشد. فضای یکتایی این لحظه باشد. مرکز ثقل شما، سنگینی شما، فضاست. یادمان باشد: صفر، صد نیست. همینکه شما هشتاد در صد وجودتان در فضای یکتایی ست، هنوز بیست درصد ,, من ,, دارید، اشکالی ندارد. این کار یعنی پیشرفت.



هنوز می توانید نقطه ثابت پرگار را، شاخه ثابت پرگار را بگذارید در این نقطه یکتایی، یعنی از جنس زندگی شوید و اجازه بدهید زندگی شاخه متحرک را بچرخاند، نه شما! نه من ذهنی! من ذهنی دیگر الآن ضعیف شده. ما پرگاریم، از بس که دور زندگی می چرخیم، نقطه ثابت مان آنجاست. دائما" به آنجا نگاه می کنیم. بعد مادی ما دارد کار می کند. بعد مادی ما فکر می کند، عمل می کند، ولی حواس مان این است که شاخه ثابت پرگار آنجا باشد؛ و این نقطه، نقطه خوبی و گش، قابل تعریف نیست، با ذهن ما دیده نمی شود و نباید شما با ذهن تان دنبال شاخه ثابت پرگار بگردید. این سیستم، فکر و بدن و هیجان و جان، بوسیله زندگی هدایت می شود، فقط به این علت که شما هر لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می کنید و اگر صد در صد هم حول دل نمی گردید، بسیار می گردید و بیشتر اوقات از جنس بی فرمی هستید.

از جنس بی فرمی بودن، یعنی شاخه ثابت شما در همان نقطه خوبی و گش است و متوجه خواهید شد که: شما، آگاهانه، بوسیله من ذهنی، دایره نمی کشید. آگاه هستید؛ و این حالت صبر هم هست. شما الآن، می گوئید که: ,, یک اتفاق بد افتاده، چهار تا اتفاق بد افتاده، من نمی توانم خودم را نگه دارم، ناراحتم، ... ,, ولی اگر اتفاق این لحظه را بپذیرید، اجازه بدهید، این اتفاقاتی که ناجور است، زندگی برایتان حل کند. هر لحظه که یادتان می افتد بپذیرید، پذیرفتن، موافقت نیست.

من ذهنی موافقت می شناسد. من ذهنی جسم را می ببند و خودش هم از جنس جسم است و می گوید: ,, من موافقم ,, یا ,, موافق نیستم ,, بیشتر اوقات هم موافق نیست. موافق هم باشد، معلوم نیست، که موافق است، یکدقیقه بعد، اگر منافع اش به هم بخورد، ممکن است به هم بزند! ولی شما بعنوان زندگی، خودتان را بی فرم نگه می دارید. وقتی با این لحظه آشتی می کنید، بی فرم آید. بی فرم حول دل می گردد و حول خدا می گردد و در این کار صبر می کنید. شما واکنش نشان نمی دهید. واکنش شما را از جنس جسم می کند. عقل را زایل می کند.

در زندگی روزمره، شما هر جا که واکنش نشان می دهید، بدانید که آن چیزهایی که سبب واکنش شما می شوند و در دیگران می بینید، در شماست! این هم شاید راه خداست، که ما خودمان را بشناسیم.

آن کارهای بدی که دیگران به شما می کنند، بدانید که شما دارید به آنها می کنید! آن خاصیت بدی که در ایشان هست؛ و در شما نیست، بیشتر اوقات، در او نیست!، در تو هست!؛ و من ذهنی این را قبول ندارد و این هم یک راه خداست. هر جا که شما واکنش نشان می دهید، بگوئید: ,, الآن من چه چیزی را باید ببینم؟!، چه چیزی برای من مهم است که دل من است و دل مادی ست و سبب می شود در آن لحظه، من حول جهان بگردم و حول دل نگردم و من از خرد زندگی، محروم می شوم؟!، من پرگارم! ,,.

پرگار را خدا گرفته، شاخه ثابت اش را روی خودش گذاشته، شاخه متحرکش، این بدن شماست، دارد می کشد. شما کاری نداشته باشید؛ و دوباره تکرار می کنم: " دست از سر خودمان برمی داریم ".

اصلا" شما با خود را زیر فشار قرار دادن و با عقل من ذهنی: ,, این ... کار را باید بکنم، آن ... کار را باید بکنم ,,، نوک ثابت پرگار را روی عقل ناقص گذاشته آید و دارید دایره می کشید!؛ و هر لحظه، این مرکز عوض می شود!.



نقطه ثابتی نیست، " آنجا " نقطه ثابت است.

هر لحظه که منافع شما عوض می شود، فکر شما عوض می شود، مرکز پרגارتان هم عوض می شود! اصلاً دایره تان، دایره نمی شود!، خراب می شود و تا حالا همین کار را کرده ایم.

تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا

تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من

تا زمانیکه آب، رهبر است، پیشواست، جلودار است، آب چیست؟

وقتی ما تسلیم هستیم، آب زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی، زیبایی زندگی، از ما رد می شود و آسیاب ما هم، همین چهار بُعد ماست. ما آسیاب هستیم و آسیابان خداست. این آب را می فرستد و آسیاب را به حرکت در می آورد. این آسیاب را به حرکت در می آورد، برای این نیست که شما بگویید:

،، هر چه بیشتر، بهتر، من بیایم جمع کنم و در بانگ بگذارم ،،! می می گوید: اولاً، پیشوا، آب است.

آیا پیشوای شما، آب است؟

یعنی: از همه چیز مهمتر برای شما، این است که الان آب زندگی رد می شود؟، یا نه: ،، من اصلاً به آب کاری ندارم، من می خواهم ببینم در بیرون اتفاقات چیست و چه چیزی به نفع من است و اتفاقات را با این عقل من ذهنی ام بوجود بیاورم و حالا اینکه آب زندگی، از طریق تسلیم من می آید، یا نه، اصلاً کاری با آن ندارم! ،،

" این کار درست نیست، بزودی شما شکست می خورید، آب باید پیشوا باشد ". تا زمانیکه آب پیشواست، شما می گوید: ،، مهمترین چیز برای من این است که: من در این لحظه، تسلیم باشم و آب زندگی، خرد زندگی، از من عبور کند. این اولین چیز است، اگر این نباشد، کار من درست نمی شود ،،

و این آسیاب ما هم گردان است. می دانید که آب در آسیاب های قدیم، از طریق یک کانال چوبی بیشتر سرازیر می شد و به پره هایی می خورد و این پره ها می چرخید، با مکانیسمی سنگ می چرخید و گندم را آرد می کرد.

پس، آسیاب می چرخد و زندگی هر چه که دلش می خواهد از طریق ما، عشق اش و خردش را بیان می کند و البته این خرد می تواند به کار ما بریزد. ما می توانیم پول هم درآوریم، ما می توانیم سرویس هم بدهیم، ما می توانیم در یک چیزی موفق شویم، ما می توانیم در هنر، در علم، در پزشکی، یا هر چه که کار ماست، خلاقیت داشته باشیم. هر جایی که می خواهیم سرویس دهیم، آسیاب ما می چرخد و آب به آنجا، می ریزد.

اما، یک بی خبر، یک من ذهنی، یک سری آدم ها که فقط من ذهنی دارند، از طریق من ذهنی می خواهند به خدا برسند آرد و گندم شان یک چیز دیگر است. آنهایی که خدایی دارند، آردشان هم، آرد ذهنی، گندم شان هم گندم ذهنی است. انباشته کرده اند. حالا، ممکن است محصول عبادت شان باشد یا هر چیز دیگر باشد.

هر چیزی که شما فکر می کنید، که این ... است، خدا این ... را می خواهد، آن، نیست!

،، من اینهمه کار کردم و کارهای مثبت کردم، اندوخته کردم، تو بی خبر می گویی که: بس کن!، این آسیاب فقط می چرخد که من با ذهن ام، چیزهایی که ذهن ام ارزش مند می دانست، جمع کنم، بس است دیگر!، چقدر می گویی! ،،

تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من، یعنی: ،، گندم های زیاد من آرد شده! ،، بعضی ها می گویند.



آسیاب، گندم را که درشت است، می گیرد و آرد می کند.

پس، اگر آسیاب شما درست؛ و آب پیشوا باشد، یواش یواش، آرد را که ریز است، از آن چیزهای درشت تان بیرون می کشد. یعنی از فرم های ذهنی، که در بیرون هم هویت اید، آردتان را بیرون می کشد. این آسیاب شما، آنها را می چرخاند و آرد می کند.

اما یک آدمی که من ذهنی دارد، آرد تقلبی هم دارد!، با ذهن اش فکر می کند که حضور چیست؟!، حضور همین به اصطلاح: انباشتگی: ,, من هر چه می دانم، ثواب دارد؛ یا کار خوبی ست، اندوخته کرده ام، اینهاست ,, " نه، آن نیست ". مولانا می گوید: مواظب باش با ذهن ات به خدا، به حضور، نرسی!. با من ذهنی ات به حضور نرسی!.

پس ما نمی خواهیم بی خبر باشیم. بی خبر انسانی ست که: " از آن طرف خبر نمی آید ".

وقتی زیاد حول دل می چرخیم، تسلیم می شویم، یک روشنایی می آید. این روشنایی خبر هم می آورد، ما می فهمیم توی این جهان چه خبر است. چرا یک عده ای حرص می ورزند؟، آیا من هم حرص می ورزم، یا نمی ورزم؟، آیا چیزی در جهان، مرا به خودش می کشد یا نمی کشد؟، می تواند بکشد؟، شیرین من چه هست؟، آن چه هست، که دل من است؟ آن روشنایی، آن خبر می گوید: آن اتفاقات مهم، آن چیزهای مهم که دل من شده، کدام ها هستند؟، من الان، در چه وضعی هستم؟، اصلاً " بهترین کار این است که آدم بگوید من الان در چه وضعی هستم؟، نورافکن همیشه روی خودم باشد. من الان در چه وضعی هستم؟، می بینم در چه وضعی هستم، بی خبر نیستم. اگر یکی بی خبر است، شما نباید به حرفش گوش بدهید.

می گویند: چه خبر است؟، چرا اینقدر ما باید مولانا بخوانیم؟، چرا این برنامه را پخش کنیم؟، برای اینکه انسان ها را بیدار می کند، برای اینکه " آب " پیشواست. برای اینکه خرد زندگی، این اسرار، از من، تا موقعی که چشم را ببندم، بمیرم، باید بیرون بیاید. اسرار خدا، در همه انسان ها هست. بیت بعدی هم، از دیوان شمس، همین را می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۹

بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را

بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان

آب پیشواست. آن جام خوش دم که غم را مضمحل می کند. آن نوری که به شما نشان می دهد که غم خوردن در این جهان، بخاطر چیزهای مادی ست، بخاطر چیزهای آفل و وضعیت هاست، شما نباید غم بخورید. شناسایی ست. بیار آن یار محرم را، آن خدا، آن زندگی را بیاور که ما از آن جنس ایم. محرمیم. که خاک او صد خاقان است. یعنی: مقامات دنیوی، خاک آن است! یعنی چه؟، یعنی: هیچ مقام دنیوی در این جهان، از نظر معنوی، ارزش ندارد. حضور شماست که ارزش دارد. در بیت بعدی همین را می گوید:

او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو

تا آب هست او می تپد چون چرخ در اسرار من



چقدر قشنگ می گوید! خدا، زندگی، بودن، عشق، اهمیت نمی دهد که تو چه کاری با من ذهنی ات می کنی، برای اینکه تو می کنی! خدا، زندگی، عشق، به چه اهمیت می دهد؟، به کاری که خودش می کند.

تو می گویی: ,, من. من کار می کنم ,, جدا شدی از زندگی. " او "، از کار تو و از گندم و خروار تو فارغ است! تو یک چیزی را گندم می دانی، یک چیزی را آرد می دانی!

آیا تجربه معنوی، که باید ما را به خدا نزدیک کند، انباشته کردن یک سری چیزها باشد توی ذهن؟ ما می گوییم: ,, اینها خدایی ست و من اینها را انباشته کرده ام؟! ,,

تجربه معنوی، تمرین معنوی، آیا باز هم انباشته کردن است؟، یا انداختن است؟!.

رها شدن است یا دوباره گیر افتادن است؟!، آیا شما، چنین آدمی هستید؟، که خدای ذهنی دارید، ثواب ذهنی دارید و من ذهنی شما عبادت و تمرین معنوی می کند؟، اینطوری هستید یا نه حقیقتاً" حول زندگی می چرخید؟، گردش بسیار دارید؟ تا آب هست او می تپد، پس معلوم می شود، خدا، به کارهایی را که ما با من ذهنی می کنیم، اهمیت نمی دهد. می داند که اینها اشتباه ست، اینها توهم است. ما آمدم بصورت هشیاری وارد ذهن شدیم، قرار بود هفت، هشت سال، آنجا بمانیم و از آنجا بیرون بیاییم و در اختیار خدا قرار بگیریم، عشق و زیبایی و خرد خودش را از ما بیان کند.

ما الآن، هفتاد سال مان است، آن تو مانده ایم!، و با عقل من ذهنی کارهایی کرده ایم و فکر کردیم اینها درست بوده.

می گوید: خدا، از این چیزها فارغ است، برای اینکه تو خودت کردی، با ,, من ,, ات کرده ای، تو ,, خود ,, داشتی،

,, من ,, داشتی، گفتمی: ,, یکی من، یکی خدا ,,؛ و بر اساس من ذهنی که توهم بوده، یک خدای توهمی هم منعکس کرده ای. " اینکار درست نبوده ". تا آب هست، تا آب باشد، او می تپد، او به حرکت در می آورد این چرخ را، در اسرار من. یعنی: چرخ بیان اسرار مرا، اسرار من، اسرار خدا هم هست. ما خداییت ایم. تمام اسرار خدا، در ما هم وجود دارد. پس اگر ما تسلیم باشیم، خدا ما را می چرخاند و اسرارش را در یک زمینه ای، حالا، علم است، هنر است، موسیقی ست، ... هر چه، ... دارد می چرخاند، تا آب هست.

ولی برای ما، بعضی از ما، آب نیست! آب قطع است. قدیم، آسیابان ها، وقتی نمی خواستند آسیاب بچرخد، از بالا، مسیر ریزش آب را منحرف می کردند، آب از مسیر دیگری می رفت و دیگر در کانال آسیاب نمی رفت. از موقعی که ما مقاومت را در مقابل خدا زیاد کردیم، آسیابان، یعنی خدا آمده، آن آب را منحرف کرده، دیگر ما اصلاً " آب نیاز نداریم!، آسیاب ما نمی چرخد! تا آب هست، آب همیشه هست، اگر شما اجازه بدهید!، شما اجازه نمی دهید، آب چه جوری بیاید؟!.

ولی اگر آب بیاید، شما ببینید که آب وارد ذهن تان می شود، آب وارد جسم تان می شود، این چرخ را خدا می چرخاند، تن تان سلامت می شود، فکرتان خلاق می شود، احساسات تان لطیف می شود، جان تان زنده می شود، پایین می گوید: ای جان و ای جاندار من، پس دوباره به خودمان نگاه می کنیم، می بینیم که بیشتر با من ذهنی مان کارها را انجام می دهیم.

یا از طریق پذیرش اتفاق این لحظه، با زندگی موازی هستیم و آب از ما عبور می کند و آسیاب را می چرخاند و آسیاب هر جور می چرخد، ما راضی هستیم، فقط مواظب آب هستیم.



شما به اینکه: حالا این آرد، ریز می شود، گندم ما چه جوری آرد می شود، خوب آرد می شود، بد آرد می شود، نتیجه چیست، کاری نداشته باشید. آسیاب که می چرخد، اول، درشتی های ما را ریز می کند.

رفته ره درشت من. ما ,, من ,, داریم. من های خرد و ریز زیادی در ما هست. وقتی بگذارید آب رد شود، یکی یکی آنها را آرد می کند. وقتی تمام ,, من ,, آب شد، یا مقدار زیادش آب شد، شروع می کند به چرخاندن، برای بیان اسرار. پس معلوم می شود، برای اینکه اسرار خدا را شما، بیان کنید، اول باید اجازه بدهید، خدای من ذهنی شما را، از طریق شما، از درون، شفا دهد. از درون به بیرون است، نه اینکه از بیرون به درون!

من ذهنی به بیرون نگاه می کند، چون هشیاری جسمی دارد. در بیرون آدم ها را می بیند و می گوید: ,, شما به من کمک کنید ,, کمک اش از جهان باید بیاید. " جهان نمی تواند به شما کمک کند، آن راه را نباید ادامه دهید ". جهان نمی دهد. آب را قطع می کند. اگر زیاد به جهان نگاه کنیم، آب درون قطع می شود، آب درون قطع شود، ما خشک می شویم. گیج می شویم، بی طراوت می شویم، بی زندگی می شویم، بی قدرت می شویم، بی عقل می شویم، کارهایی می کنیم که نتیجه ندارد، درد دارد، خودمان هم نمی دانیم چرا می کنیم، پشیمان می شویم، پشیمانی، تأسف، احساس گناه و توقعات، ترس، نگرانی، ... هیجانهای یک هشیاری مقید به زمان است. هر چقدر بیشتر مقاومت کنید، فکرهایتان در گذشته و آینده خواهد بود. هر چقدر کمتر مقاومت کنید، به این لحظه می آید، از گذشته و آینده جمع می شوید.

یکدفعه متوجه می شوید که دیگر فقط به گذشته برای یادآوری تجربه می روید، به آینده هم همینطور. این لحظه شکوفا شده و از زندگی لذت می برید. هر چه که جلوی تان می آید، همه، زنده اند. شما زنده اید.

غلیبرم اندر دست او، در دست می گردانم

غلیبر کردن کار او، غلیبر بودن کار من

پس، ما در دست زندگی، غلیبر و غربال هستیم. غلیبر، وسیله گردی ست، شما حتما دیده اید. کشاورزان بکار می برند، برای اینکه بتوانند گندم را از ناخالصی هایی مثل تکه های چوب و کاه و ... جدا کنند.

خدا، به کشاورز تشبیه شده و شما به غربال؛ و اجازه می دهید در اثر همکاری با او و پذیرش اتفاق این لحظه و صبر و عدم مقاومت به اتفاق این لحظه، شما را بگرداند. وقتی می گرداند، گندم خالص که معادل هشیاری حضور است، از آن چیزهای بی مصرفی که بالا می ماند، جدا می شود و کشاورز، آن ناخالصی ها، چوب و کاه و هر چه که بالا می ماند، برمی دارد و دور می اندازد و گندم خالص را به انبارش می برد.

آیا شما می توانید غلیبر در دست خدا، باشید؟

مولانا می گوید: او غلیبر می کند، یعنی در دستش می گرداند و من کوشش می کنم، غربال باقی بمانم.

در یک جایی که ما تمرین معنوی می کنیم، مولانا می خوانیم، آن ناجوری های ما بالا می آید. این ناجوری ها را، ناخالصی ها را، شما که نماینده کشاورز هستید، برمی دارید و دور می اندازید. یا می اندازید؛ ولی من ذهنی، مزاحمت ایجاد خواهد کرد. یک جایی، بدش می آید. یک جایی، ما بدمان می آید. همان اول هم شاید بدمان می آید. خیلی ها می ترسند به خودشان نگاه کنند، می ترسند چیزهای بدی کشف کنند که تاب تحمل اش را ندارند. ولی این را بدانید که هر چه که شما در خودتان، کشف می کنید آن، شما نیستید، پس نترسید.



اگر آشکارا می بینید، حس خبط دارید، احساس گناه دارید، نگرانی دارید، استرس دارید و اینها بالا می آیند، نگویند: وای ... اینها چه بوده که من داشتم!، بهتر است اصلاً " فرار کنم بروم و دیگر این کار را نکنم. " نه ". آنها را ببندازید. آنها ناخالصی ها هستند. واقعا" که غلبیری وجود ندارد، همانطور که گفتم، شما روز که راه می افتید، اگر تسلیم باشید، اگر همیشه اتفاق این لحظه را بپذیرید یا حول " او " بگردید، در اینصورت خواهید دید که به چه چیزهای غیر مهمی واکنش نشان می دهید!؛ و چه چیزهای غیر مهمی، که چیزهای بی مصرفی هستند، آفل هستند، شما بجای گندم گرفتید و دل تان کردید، آنها رو می آید.

وقتی می بینید، ببندازید، " لا " کنید، بگویند: " من تو نیستم، تو نباید اینجا باشی ...

نباید بگویند: " حیف است، مردم چه می گویند ...

عده ای نمی خواهند عوض شوند، می گویند: " مردم عادت کرده اند به این حالت ما، اگر یک موقعی عوض شویم، چه می گویند! ...

" با مردم چکار دارید، شما یک کار اساسی می کنید! شما دارید ناخالصی ها را از دست می دهید، زندگی بدست می آورید ". پس، غربال می مانید.

" او "، غلبیر می کند، ما تمام توجه مان به این است که غربال باقی بمانیم. غربال هیچ موقع اعتراض نمی کند که چرا این ناصافی ها، چوب و سنگ و کلوخ و ... که با گندم قاطی شده، دارد می آید بالا، من آبرویم می رود، مردم نگاه می کنند و می گویند: این چگونه غربالی ست که چوب و سنگ، بالای گندم ایستاده! ما فکر می کردیم همه اش گندم هستیم حالا می بینیم که سنگ و چوب و کلوخ و هزار چیز دیگر قاطی آن است، اینها را خدا می خواهد جدا کند، " من نمی توانم تحمل کنم "، " نه، شما صبر دارید و قبول هم کرده اید که ما ناخالصی داریم ". بیت مهمی ست.

بیت مهمی ست. خُب، اگر بگذاریم خدا ما را از طریق جهان غلبیر کند، یک روزی می بینیم که همانطور که خودش می گوید:

نی صدق ماند و نی ریا، نی آب ماند و نی گیا

وانگه بگفتم: " هین بیا ای یار گل رخسار من"

می گوید: نه صدق ماند، نه ریا. نه راستی، نه دروغ. نه آب، نه گیاه.

آنموقع، معشوق به من گفت: حالا بیا، ای یار گل رخسار. یار گل رخسار، ما هستیم.

خدا به ما می گوید: بیا الان. چرا؟

برای اینکه تو به من اجازه دادی غلبیرت کنم و چوب و سنگ هایی آنجا بود، حالا آن چوب و سنگ ها چه هستند؟

چوب و سنگ ها، همان چیزهایی ست که ما بجای گندم گرفتیم! شما به چه می گویند: صدق؟، به چه می گویند: دروغ؟

" هر دو ذهنی ست ".

اگر شما، یک سری باورها را می گویند: این صدق است و راستی ست، یک سری باورها کفر است و دروغ، شما در

ذهن هستید. شما با دویی کار می کنید. سیستم ذهن، از همه چیزهای معنوی، مفهوم درست می کند. مثل اینکه بگوییم گل

زنده، گل پلاستیکی؛ و مفهوم درست می کنیم.



صدق، زنده شدن به معشوق است. شما وقتی در اثر زیاد چرخیدن حول معشوق، به معشوق زنده می شوید و از جنس او می شوید، دیگر به هیچ مفهومی نمی چسبید که: ,, این صدق است و آن ریاست. این آدم کافر است و آن یکی دین دار است ,, و اعتقاد ندارید که خدا در باور جا می شود: ,, در این باورها، خدا هست، در آن باورها، خدا نیست. این دین درست است، آن دین، دروغین است ,,.

آب چیست؟ " آب خرد زندگی ست که اصیل است، واقعی ست، الآن، همین لحظه، رد می شود ".
حال شما، الآن، چه طور است؟

یک موقعی هست، ما تصور می کنیم: ,, من خوشبختم ,, چرا خوشبختم؟

برای اینکه: ,, پول دارم، همسر زیبایی دارم، خانه دارم ,,، اینها چیست؟ " اینها مفهوم است ". یک من ذهنی مفهوم، یک سری مفهوم به خودش چسبانده، خوشبختی را در اینها می بیند! اینها خوشبختی ست؟!، " نه ".
یک موقعی هم هست، کسی اصیل، این لحظه، به زندگی زنده ست و خرد و عشق زندگی، تمام ذرات وجودی و فکرش و احساساتش را سیراب می کند. این، زنده ست و حس خوشبختی می کند. این خوشبختی زنده و دست اول، همین الآن کجا!، آن خوشبختی مصنوعی مفهومی توی ذهن، کجا!.

آب، برای شما چیست؟

آب، نمی تواند مفهومی باشد. شما نمی توانید توی ذهن زندگی کنید و بگویید: ,, آب، خرد زندگی، همین باورهایی ست که من دارم، همین چیزهایی که از کتاب مولانا می خوانم، اینها، همین آب است ,, " اینها، آب نیست! ".
اینها، آب درون شما را زنده می کند، در اینها آب نیست، اینها، کاغذ خشک و مرکب اند. توی باور، آب نیست.
گیا، چیست؟

خُب، بعضی ها می گویند آب، همان فکرهای من است. " تازه، فکرهایش هم از من ذهنی سرچشمه می گیرد!، این آب است؟! ".

,, آن چیزهایی که بیرون می کارم و درست می کنم، مثلاً" به یکی خوبی کرده ام و او گفته تو عجب آدم خوب و خیری هستی ,,.

" همینکه خیر می گویند، این گیاه است. این همان گیاه خداست؟!، نه، اینها ذهنی اند. تأیید مردم، گیاه نیست ".

,, این چیزهایی که من دور و اطرافم می بینم، همه مادی اند، اینها همین گیاه اند، خرد آمده اینها را درست کرده ,,.

" مگر، اصیل باشیم، مگر اجازه داده باشیم که آن خرد، اینها را ایجاد کرده باشد، شما نکرده باشید ".

گفت: او فارغ است از کار تو. او فقط به کار خودش اهمیت می دهد.

می گوید: ما را غلبیر کند و ما هم مقاومت نکنیم، شما، اتفاق این لحظه را می پذیرید، لحظه بعد هم می پذیرید، لحظه بعد هم می پذیرید، همیشه تسلیم هستید، خدا دارد شما را غلبیر می کند، آخر سر این سنگ و چوب و کلوخ، هر چیزی که آنجا بود، آنها را صاف می کند، آنها را دور می اندازد، آن، صاف شما را نگه می دارد. آن، را در انبارش می گذارد، می خواهد از آن استفاده کند. آنموقع، آب، این لحظه، فی المجلس، عملاً، رد می شود، آن آب عشق، آب خرد، سلول های وجودی شما را سیراب می کند، از آن، سلامتی ارتعاش می کند، کار خودش را خوب انجام می دهد،



اینطوری نیست که زیر استرس و فشار من ذهنی، که می خواهد خدمت کند، بار بکشیم. زیر فشار آن، خرد شده، آن گیاه نیست. ارتعاش زندگی در ذرات وجود شما، گیاه واقعی ست. استرس من ذهنی، فشار هایش و غصه هایش، گیاه نیست. این گیاهی ست که بوسیله عقل بی عقلی من ذهنی کاشته شده و با زهر من ذهنی سیراب شده و پُر از زهر است؛ ولی ما در من ذهنی می گوئیم: " این ... آب ماست و این ... هم گیاه ماست .."

این است؟! " نه ". شما باید بگوئید: "، خدا، بیا مرا غلبیر کن. من صبر دارم،، یک جایی، من بدم می آید. نمی شود من ذهنی، بدش نیاید!

می شود یکدفعه ما متوجه شویم که صد جور عیب داریم، همه را باید درست کنیم، می گوئیم: " نه نه، آقا، نخواستیم. ما فکر می کردیم کامل ایم، هیچ عیبی نداریم، حالا شما با این صحبت ها می گوئید یعنی ما اینهمه ایراد داریم؟

.. " بله، شما با همسرت دعوا داری، با بچه ات دعوا داری، با همه ستیزه داری، خودت زیر استرسی، مریضی، از نظر مادی، معنوی، ورشکسته هستی، حال خوبی نداری، بله. پس چه! "

.. نخیر، اینها را اوضاع و احوال درست کرده، اوضاع و احوال خراب است! ..

" نه، آب زندگی قطع است ". وقتی شما، ناخالصی های مفهومی را که بوسیله من ذهنی به آنها چسبیده اید، دور انداختید آنموقع، معشوق، یار، خدا، به ما می گوید: بیا. تو الآن، یار گل رخسار من هستی. خوشگلی. چرا؟

ما دیگر، همه آنها را که چسبیده بودیم، انداختیم. چیز زیادی نیست بیندازیم! اگر ما به مشق انداختن چیزها بگرویم، یکدفعه می بینیم که مرتب، این ناخالصی ها را می اندازیم و با خدا که ما را غلبیر می کند، همکاری می کنیم.

خیلی ها اینطورند. طی یک سال، دو سال، می گذارند خدا، ناخالصی هایشان را غلبیر کند، خالص می شوند و زندگی شان درست می شود. یک عده ای هم گندمی هستند که غلبیر شدن، کارشان نیست، هم غلبیرند، هم خدا، هم گندم اند، همه کار، خودشان با من ذهنی شان، غلبیر می کنند. غلبیر می کنند، ناخالصی ها بالا می آید، بعد آن گندم ها را زیر آن ناخالصی ها، چوب و کلوخ و سنگ های ریز را آن زیر، قایم می کنند، هیچکس نبیند. " اینطوری ست؟!، نه ".

پس ما می دانیم: خدا به ما نمی گوید بیا، مگر، صدق و ریای مصنوعی، آب و گیاهی مصنوعی را بیندازیم. هیچ موقع، نباید بگوئیم: " این باورهای من، واقعا" اصل است، حقیقت است .."

حقیقت، در اثر خواندن این نوشته ها، در ما بیدار می شود. تمام نوشته های عالم، یک انگشت اشاره ست به ماه.

یعنی هر چیزی به ما می گوید: در درون توست. در درون توست. در درون توست. در درون توست. تو باید به خدا زنده شوی. او هم در درون توست. دارد برمی خیزد و تنها آدمی که نمی گذارد، تو هستی!.

ای جان جان مست من، ای جسته دوش از دست من

مشکن، بین اشکست من، خیز ای سپه سالار من

جان من، جان حیوانی من است، ولی جان جان من، جانی ست که این جان را بوجود می آورد. من اگر خودم را از این تن بیرون بکشم، به حضور زنده شوم، این حضور، جان دارد و زنده ست، جان زندگی ست. این جان، مست است. مست عشق است، مست شراب ابدی ست، دائما" مست است، حالش خوب است، ذات اش شادی ست، ذاتش عشق است، ذات اش نیکی ست، ذات اش سرویس است، ذات اش خلاقیت است، هیچ چیز بدی ندارد.



یعنی هر چه از آنجا بیاید، امکانات است.

ای جانِ جانِ مست من، ای جسته دوش از دست من، یعنی: دیشب تو، از دست من جستی. دیشب کی بود؟، همانموقع که ما بصورت هشیاری آمدیم وارد ذهن شدیم، شروع کردیم به درست کردن یک من مفهومی، اسمی روی ما گذاشتند، ما گذاشتیم مفهوم اسم، روی ما تحمیل شود، بعداً اسم مان را با خودمان اشتباه گرفتیم. خودمان زندگی هستیم، زندگی یادمان رفت، اسم مان را به جای زندگی گرفتیم، بعد چیزها را حول یک من تصویری، تنیدیم!.

آن من تصویری، ما نیستیم. ما آن را بجای زندگی زنده گرفتیم. این کار باید می شد.

مولانا می گوید، شما هم بدانید: از دست ما جسته.

ولی حالا، حالا چه شد؟، ما صبر کردیم. خدا ما را غلبیر کرد، ناخالصی هایمان را انداخت، ما مقاومت نکردیم. در اثر بی مقاومتی، در اثر عدم قضاوت، در اثر عدم هم هویت شدن با چیزهای آفل و گذرا و وضعیت ها، با شناخت اینکده: هر چه که در این لحظه، برمی خیزد، آفل است و من فضای در برگیرنده آن، هستم، ما متوجه شدیم که یک جان مست هستیم؛ و شما یک لحظه تسلیم شوید، متوجه جان مست، می شوید، یک لحظه می بینید این جان، واقعا" جان دارد.

بی جان نیست، مرده نیست. شما آن حالت را، با مردگی من ذهنی مقایسه کنید:

من ذهنی مرده ست، بی حال است، کسل است، دائما" ناخوش است، یک ناخوشی دائما" با خود حمل می کند. ناخوشی، یعنی عدم خوشی. گرفتاری.

ناقص است، برای اینکه بریده از زندگی ست. همیشه حس کمبود می کند، کوچک بین است، عیب بین است، فراوانی نمی شناسد، از دست ما جسته.

حالا، که شناسایی کردیم ما آن، کوچولو نیستیم؛ بلکه آن جان مست هستیم، حالا می گوید: مرا دیگر مشکن، من خودم را شکستم، ببین اشکست من را!، ببین من الان خم شدم، من دارم سجده می کنم، تسلیمم!.

به زندگی می گوییم: من که الان، تصمیم نمی گیرم، بر اساس من ذهنی ام کار کنم، تو که می بینی!، این هم یک جور دعاست، تو دیگر مرا مشکن. یعنی نگذار من دوباره به ذهن بروم، من در دست کنم، مرا دوباره بشکنی!.

ما چقدر شکستیم؟! چقدر تنبیه شدیم؟!، " خیلی "

چرا تنبیه شدیم؟، چرا شکستیم؟، برای اینکه بفهمیم آن راه، درست نبوده. حالا در این لحظه، شما قدرت انتخاب دارید. به زندگی می گوییم. خودتان هم زندگی هستید، یعنی خودتان می گوئید و خودتان هم می شنوید، خودتان هم عمل می کنید. با خدا صحبت می کنید، با خودتان صحبت می کنید، عمل می کنید. می گوئید:

، من نمی خواهم به ذهن بروم، من در دست کنم، زندگی مرا بشکنند، و زندگی هم شما را نمی شکنند.

شما به زندگی می گوئید: ، ای زندگی، ای خدا، در این لحظه دیگر من تو را وسیله نمی بینم، بی مصرف نمی بینم، تو مرکز منبع خلاقیت بودی، چطور من در این لحظه، کسی را که فکر می کردم بی مصرف است، بجای تو دیدم!.

چرا من فرم این لحظه را بجای تو دیدم!، من این را فهمیده ام. چرا من از تو در این لحظه، مانع درست کردم؟، چرا تو را دشمن کرده ام؟، چرا از تو دشمن درست می کردم؟، و این تجربه بدی برای من بود ،،

ما به خدا می گوییم: برای اینکه من، از تو دشمن درست می کردم، یکی را مغلوب می کردم، یکی دیگر می آمد بالا!.



من عادت کرده بودم از تو دشمن درست کنم، دیگر این کار را نمی‌کنم. من الآن تو را می‌بینم، به تو زنده شدم، دیگر نگذار به آنجا بروم. و نمی‌روم. مشکن، ببین اشکست من، خیز ای سپه سالار من.

آیا شما می‌گویید، خیز ای سپه سالار من؟

سپه سالار شما، خداست، زندگی ست، الآن، بصورت شما برمی‌خیزد. یک انسان جدید، که حافظ می‌گفت: باید از نو، یک آدم جدید و جهان جدید بسازیم، آدم جدید و انسان جدید، شما هستید، الآن، زندگی در شما برمی‌خیزد. شما، با گفتن اینکه: مشکن، ببین اشکست من، بعنوان انسان جدید برمی‌خیزید؛ و شما، جلوی شما را نمی‌گیرید.

زندگی می‌خواهد بصورت هشیاری حضور در شما، بصورت شما، به خودش برخیزد!، چه کسی تا بحال نمی‌گذاشته؟ شما!

شما الآن اینطوری صحبت می‌کنید:

ای جان جان مست من، ای جسته دوش از دست من

مشکن، ببین اشکست من، خیز ای سپه سالار من. سپه سالار شما، رئیس قشون شماست.

رئیس همه دار و ندار من تو هستی. تو هستی که مرا هدایت می‌کنی، از من خودت را بیان می‌کنی و من الآن، جان دارم و حافظ زندگی هستم.

حالا، شما، به جان مست، به زندگی؛ و به جان تنی تان می‌گویید:

ای جان خوش رفتار من، می‌پیچ پیش یار من

تا گویدت دلدار من: ای جان و ای جاندار من

جان خوش رفتار، همین ذهن ماست که عوض شده. قبلاً " من ,, داشت، الآن، ندارد. جان خوش رفتار ما، الآن، مجموع سیستم این بدن و ذهن و احساس و جان تن، که بوسیله ذهن به ما ارائه می‌شود، خوش رفتار شده. قبلاً" بد رفتار بود. زُمت بود. واکنش نشان می‌داد، الآن، خوش رفتار شده. الآن خوش اخلاق است. چرا؟

برای اینکه تسلیم است. هر چه بوجود می‌آید، در آغوش می‌گیرد. کارش هم بر این اساس است:

بپذیر ← جاری شو ← در برگیر. بپذیر ← جاری شو ← در برگیر. این جان خوش رفتار است.

شما این لحظه، اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، آب، خرد، از شما عبور می‌کند، یک مقداری از کار را درست می‌کند، نه کاملاً. شما آن را در آغوش می‌گیرید، دوباره می‌پذیرید.

دوباره، جاری می‌شوید، دوباره درست می‌کنید، کاملاً" درست نمی‌شود، آن را در آغوش می‌گیرید.

بپذیر ← جاری شو ← در برگیر. ذهن شما، کاملاً" در اختیار شماست، چون ,, من ,, بعنوان ابزار خلاقیت شما، در آن نیست. ای جان خوش رفتار من، می‌پیچ پیش یار من. شما خودتان، یعنی تعظیم کن، سجده کن، شق و رق نایست مثل من ذهنی، فرعون نباش. می‌پیچ، بله، که می‌پیچد! تسلیم باش. متواضع باش.

ذهنی که ,, من ,, ندارد، در اینصورت، کل سیستم ما، یک باشنده خوش اخلاقی ست. زیبایی ست، لطیف است، مثل آن شاخه متحرک پرگار است، که حول مرکز، حول دل، می‌گردد.

شاخه ثابت پرگار اینجاست، می‌خواهد دایره بزند، این شاخه متحرک مدام بازی می‌کند، بالا پایین می‌رود، اینطرف



می رود، آنطرف می رود!، " بابا جان، بایست! من دارم دایره می کشم! "

،، نخیر، دایره را من می کشم ،،

" من شاخه ثابت هستم، چطور تو به شاخه ثابت توجه نمی کنی! ". الان، توجه می کنی.

الآن، پرگار درست شده. ای جان خوش رفتار من، می پیچ. ،، بله، ما می پیچیم ،،

شما از کجا می فهمید که می پیچید؟

از اینکه این لحظه، هر اتفاقی هست، آن را می پذیرید. اصلاً" اعتراض نمی کنید. جاری می شوید. شب است، باران

می بارد، تاریک است، سرد است، در یک جای دور افتاده، رانندگی می کنید، ماشین پنجر می شود!

بلافاصله می پذیرید و بیرون می آید، در حالیکه آهنگی زیر لب زمزمه می کنید، در هر صورت، چرخ ماشین را

عوض می کنید، لگد به ماشین نمی زنید، اعتراض نمی کنید، نمی گوئید: ،، چرا من! ،، کاری به این ندارید که چرا

اینطور شد، البته یاد می گیرید. تا دلداری، من، معشوق من که زندگی ست، خداست، بگوید: ای جان، بله، دیگر تو جان

داری. قبلاً" مرده بودی. ای جان و ای جاندار من.

می شود یک روزی، شما به خودتان بگوئید که: واقعا" من جان دارم و مرده نیستم! جان دار، در اینجا به معنی حیوان

نیست. یعنی باشنده ای که جان دارد. انسانی که جان دارد و لذت و شادی جانش را حس می کند، زنده بودن خودش را

حس می کند.

مثل کلابه‌ست این تنم، حق می تند چون تن زخم

تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من

گول، یعنی لباسِ پشمین. البته می توانیم آن را گول را هم بخوانیم. گول، یعنی: گلوله ام می کند.

قدیم، یک دستگاه نخ ریسی یا پشم ریسی بود. این دستگاه، چرخ بزرگی داشت که به سیم دراز میخ ماندی که دوک بود،

وصل بود، آن کسی که پشم یا پنبه را می ریسید، به نوک آن می گرفت و این چرخ را می چرخاند و نخ دور این کلاف

می پیچید. پس، کلابه همین چرخ است، همین گلوله ست؛ ولی در اینجا، بیشتر به معنی چرخ است و منظور از این

چرخ، این چهار بُعد ماست و ترکیب آن.

می گوید: این تن من، مانند کلابه ست. یعنی: فکر من، ذهن من، تن من، جسم من، هیجانات من و جان جسمی من، جان

جانوری من، مثل کلابه ست و اینها را حق می تند، هر لحظه، حق می بافد. خدا می بافد.

مولانا می گوید: من چگونه تن زخم، چگونه مقاومت کنم!، تا " او "، از این، چه می بافد؟!.

شما، اجازه می دهید، بیافد؟، " حتما" باید اجازه دهید ". تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من، گلوله، یعنی همین

کلاف، می پیچند، یک گلوله می شود. چگونه می خواهد این را ببیچد؟، یا می توانید بگوئید: چه لباسی می خواهد بیافد.

گول یعنی لباسِ پشمین و گلوله هم یعنی: کلاف. هر دو معنی را می توانید بگیرید.

تا چه چیزی از من می خواهد بسازد این لحظه؟!.

می گوید: او از این کلابه، یعنی از این چرخ و تار، ببینیم چه درست می کند؟ تمثیلاً":

این دستگاه بافندگی، دستگاه نخ ریسی، خداست. پنبه یا پشم، در واقع، آن مواد اولیه زندگی ست، که تبدیل به تار می



شود. با این تار، که جایی دیگر آن را آب، گفته، ما را می بافد. می شود از آن، همه چیز ساخت. از فضای همه امکانات می آید. از فضای غیبی که خمیره اولیه همه چیز هست.

ریسیدن، سیستم چهار بُعدی ما، قسمت مادی ماست، مولانا می گوید: این تن من، مانند کلابه ست، این تنم، حق می تند. شما هم می توانید چنین توکلی داشته باشید؟، این لحظه مقاومت نکنید، لحظه بعد هم مقاومت نکنید، ببینید در اثر بی مقاومتی به زندگی که ترجمه می شود به بی مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه، تا خدا، چه می بافد از شما؟ چه جور کُتی، می خواهد الآن، به شما بیوشاند؟

کُتی، لباسی را که خدا ببافد، خیلی زیباست، خیلی شیرینی ست، خیلی قشنگ است. کُت شما، یا لباس شما، که الآن خدا می بافد، شادی هست، آرامش هست، زیباست. همین تن ماست، فکر ماست، همین چهار بُعد ماست. پُر برکت است.

شما، اجازه می دهید؟، " نه ". ما با مقاومت به این لحظه، اجازه نمی دهیم. هیچ موقع تا حالا، بعضی از ما، اجازه نداده اند. اگر هم بعضی از ما اجازه داده ایم، بالاخره تا اندازه ای!، نه همیشه.

هیچکس نمی تواند ادعا کند که از ده سالگی تسلیم بوده و متأسفانه جامعه ما را اینطوری تربیت نمی کند و پدر و مادرمان هم اینطور تربیت نمی کنند و ما با یک من ذهنی اعتراض کننده، عیب جو، محدودیت بین، حسود، بار می آیم و همین را ادامه می دهیم.

ما، با من ذهنی مان، موفقیت دیگران، شادی دیگران را نمی توانیم ببینیم، دائما خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم، می خواهیم دیگران کمتر از ما باشند، به تر، علاقمندیم! " این درست نبوده. ما اجازه نداده ایم ". این کارها، معنی اش این است که: ما داریم تن را می تنیم! برای همین تن ما، مریض است. این جسم ما، مریض است. برای همین، بیماری روانی داریم. ذهن ما بیمار است. برای همین بد فکر می کنیم. خلاق نمی توانیم فکر کنیم. برای همین فکرهای ما سم دارد. رفتارهای ما، آزار دهنده ست، ما، درد حمل می کنیم!.

گاندی هم با کلابه اش نخ می ریسید. می گفت: من یک بُز دارم، از پشم آن می توانم نخ بریسم، برای خودم لباس درست کنم و احتیاجی به انگلیسی ها ندارم و یک تنه توانست هندوستان را بوسیله مردمش، مستقل کند.

همین آدم لاغر، که پشم بزش را می ریسید، در مقابل امپراطوری انگلیس، ایستاد. وقتی زندانی اش می کردند، می گفت: من با شما، دشمنی ندارم، با انگلیسی ها دشمنی ندارم، ستیزه نمی کنم، فقط یک هدف عالی دارم، من فقط آزادی هندوستان را می خواهم. شما می توانید مرا زندانی کنید، من دشمن شما نیستم.

یعنی راهی را پیش می رفت که مولانا پیشنهاد می کند.

پنهان بود تار و کشش، پیدا کلابه و گردشش

گوید کلابه: " کی بود بی جاذبه این پیکار من "

مولانا می گوید: این تار و کشش، پنهان است. شما با ذهن تان، تار خدا را نمی توانید ببینید که شما را می بافد، برای اینکه بی فرم است و کشش آن را هم نمی توانیم بوسیله ذهن ببینیم، اما بوسیله ذهن مان و حس های مان می توانیم فکر را ببینیم. هر چهار بُعد ما دیدنی اند. وقتی سوزن به دست تان فرو می کنید، جان تان درد می آید.



پس، جان تان هم یک جان مادی ست. اینها، همه کلابه اند. گردش کلابه را می بینید.

عوض شدن کل سیستم را می بینید، اما تار و کُشش را نمی بینید، مولانا می گوید: این کلابه، شعور دارد. یعنی ما شعور داریم. ما می توانیم ببینیم و بگوییم. گوید کلابه: " کی بود بی‌جذب این پیکار من "!

این عوض شدن من، سامان یافتن من، بدون جذبۀ خدایی و بدون جذبۀ عشق، بدون آمدن این تار از آنطرف و چرخاندۀ این چرخ، کلابه آن چرخ هم هست. کلابه دو تا معنی دارد: یکی همان چرخ، همان دستگاه بزرگ است، بعضی موقع ها هم به معنی کلاف هم هست.

می گوید: کلابه می گوید، بدون جذبۀ، این پیکار، پیکار در اینجا، مثبت است، این عشق، در این جهان، سامان و نظم می آفریند. خلاقیت می کند، بی نظمی را از بین می بَرَد، جهان را درست می کند، مردم را بیدار می کند.

بدون جذبۀ، کی می شود؟! ما الآن، بعنوان چرخ، این شعور را داریم. ما از کجا فهمیدیم چیزی بنام خدا، زندگی یا بودن، وجود دارد؟

اول که نمی توانستیم بفهمیم. حالا، این چیزهای بیدار کننده یا اشعار مولانا را می خوانیم، آسان است.

اما برای اولین بار، بشر چگونه این موضوع را فهمیده؟!.

پس، ما شعور تشخیص داریم. شما هم دارید. همه صحبت سر این است که شما، خودتان را دست کم نگیرید. الآن می بینید که چرخ تان را خدا می چرخاند. شما نباید مقاومت کنید و تار را نمی بینید ولی با این تار، هر چهار بُعد شما را خدا این لحظه می بافد. هر چقدر بیشتر، مقاومت کنید، این بافتن، خراب می شود.

هر چقدر کمتر مقاومت کنید، خدا راحت تر می بافد. میل شماست!.

تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر

هر پیچ بر پیچ دگر توست چون دستار من

مولانا بیشتر تأکید می کند: تن ما، مثل دستار است. عصابه یا عصابه، مثل عمامه که به سر می بستند، است. جان ما، مثل سر است و تن ما، در اینجا، تن ما، این چهار بُعد ماست که توضیح دادم. دور سر زندگی، جان، پیچیده شده. یعنی: حضور است که جان دارد.

شما از ذهن زاییده شدید، زنده شدید، تن شما، مثل عمامه دور این، پیچیده شده و در نتیجه، از تشعشعات زنده شما، این تن شما، در هر چهار بُعد، سیراب می شود.

می گوید: همیشه این تن، دور این سر پیچیده شده! هر پیچ بر پیچ دگر! شما نمی توانید این را دقیق ببینید.

هر پیچ، روی پیچ دیگر. یعنی: بُعد ذهنی و فکری ما و بُعد هیجانی ما و بُعد جسمی ما و بُعد جان ما، هر چهار تا، دور هم پیچیده اند و هر کدام از این پیچ ها، دوباره دور پیچ دیگر.

شما هیچ چاره ای ندارید جز اینکه این لحظه تسلیم باشید و بگذارید خدا این را ببافد. هر لحظه، بافته می شود و اگر دخالت کنید، بد بافته می شود. مثل عمامۀ من، مثل دستار من، این پیچ در پیچ است. پیچ روی پیچ است. درست است؟

باز هم ما را به سوی تسلیم و جمع و جور شدن از گذشته و آینده و زنده شدن در این لحظه، هول می دهد و فقط در این لحظه ست که شما می توانید انتخاب کنید که: با زندگی می توانید دوست شوید یا دشمن.



شما امروز تصمیم گرفته اید که با زندگی دشمن نباشید. چون اگر با زندگی دشمن باشید، با فرم زندگی در این لحظه، ستیزه کنید، در اینصورت زندگی را تبدیل به دشمن می کنید.

اگر از زندگی دشمن بسازید و به این کار عادت کنید، در بیرون هم همین تجربه را خواهید کرد.

درون شماست که بیرون منعکس می شود. شما در بیرون همه اش دشمن خواهید دید و جهان، پُر از دشمن، پُر از ترس می شود، همه توطئه کرده اند، همه می خواهند به شما ضربه بزنند، نابودتان کنند، " چنین چیزی وجود ندارد ". هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من.

ای شمس تبریزی طری، گاهی عصابه گه سری

ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

شمس تبریزی، رمز خداست. رمز هشیاری ست. طری، یعنی: مجموع هستی، هر دو هستی.

یعنی: هم سری و هم دستار. هم تنی، هم جان. گاهی می روی اینجا، گاهی آنجا، هستی. ما را می گوید. ما هم شمس تبریزی هستیم. ما هم جان هستیم. ما هم خدائیت هستیم. بصورت ما، می روی توی ذهن، توی توهم، بعد می آیی و زنده می شوی!

برای چه این پیچ را می دهی! این پیچ، در این لحظه که زندگی ست، در این دیدار، مغلطه ایجاد می کند!

گفتم: این لحظه، فضای یکتایی هست و محتوای این لحظه رویدادها و اتفاقات آن هستند. شما، در این دیدار مغلطه نکنید (مغلطه دیدار، دیدار خدا توی ذهن است، اصلاً " ذهن، کل اش مغلطه ست!).

در اینجا، که فهمیدیم این کلابه، شعور دارد، ما الآن می توانیم تشخیص دهیم:

می توانیم خدا بشویم، از جنس او بشویم، به فضای وحدت برویم، یا به جهان برویم و از جنس ماده بشویم.

به خدا می گوید: چرا پیچ می دهی که من توی ماده بروم!، ترسم که تو پیچی کنی! یعنی: پیچ می کنی!

پیچ دادی که ما اینهمه سال توی ذهن بودیم، با ,, من ,, کار کردیم، من از اول زندگی، در من ذهنی رفتم، پیچ دادی! الآن که دیگر شکسته ام و می فهمم که نباید خودم پیچ دهم.

پس، مغلطه دیدار خدا، دیدار ما با خداست در حالیکه توی مغلطه هستیم، توی ذهن هستیم. اول، خدای ذهنی درست می کنیم، وقتی خدای ذهنی درست می کنیم، به مغلطه می افتیم، مغلطه را ادامه می دهیم، مغلطه را سفت می کنیم، کار خراب می شود، بعد متوجه می شویم که این غلط است.

بعد در اثر فشارهای زندگی، در اثر خواندن مولانا و گوش دادن به برنامه های معنوی و تمرین کردن، صبر کردن و راضی بودن، مقاومت نکردن، پرهیز کردن، خدا خودش را به ما نشان می دهد.

ما الآن داریم می گوئیم: ,, دیگر پیچ نده ,, وقتی می گوئیم، خودمان دوباره پیچ نمی دهیم؛ ولی ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من، کلی هم هست! وقتی ما انسان ها را در نظر می گیریم، می بینیم که واقعا " خدا دارد پیچ می دهد.

تا انسان ها بیدار شوند. این هم یک راه است که انسان هشیارانه باید بیدار شود، تا زمانیکه ما را خوب غلبیر نکرده اند، چوب و سنگ و کلوخ را نینداخته اند و ما به غربال بودن ادامه ندادیم و صبر نکردیم و حول " او "، نچرخیدیم،

متوجه نمی شویم که خدا دارد پیچ می دهد. پیچ می دهد برای اینکه خالص نیستیم. پیچ می دهد، دوباره به گرفتاری



بیفتیم، گرفتاری ما را بیدار کند!

البته ما، هشیار باشیم، می فهمیم که در اثر ناخالصی ماست که خدا پیچ می دهد و شما در نشان دادن آن ناخالصی ها، با او همکاری می کنید.

هر چقدر ناخالصی ها را از روی آن غلبیر پنهان نکنیم، برداریم و دور بیندازیم، پیچ کمتر خواهد شد و مغلطه دیدار از بین می رود. بمحض اینکه ما از ذهن زاییده بشویم، دیگر در مغلطه نیستیم؛ ولی تا آنروز ممکن است هنوز زمان باقی باشد و باید روی خودمان کار کنیم.

چند بیت مثنوی برایتان می خوانم، شاید در نور این ابیات، شما پیغام مولانا را بهتر بگیرید.
قبلا" هم خوانده شده. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است

سخت گیری، یعنی هشیاری به این جهان بیاید و بوسیله ذهن، سخت به مفاهیم بچسبد. این جهان مثل درخت است و ما میوه اش هستیم، تا کال و نارس هستیم، مثل میوه سبز، به درخت چسبیده ایم. یواش یواش، می رسیم. میوه هم وقتی می رسد که آفتاب به آن بخورد، آفتاب را از درون خودتان به میوه خودتان می تابانید و دور معشوق می چرخید، همانطور که در غزل گفت.

دیگر درخت جهان را سخت نمی گیرید. معادل این است که کارها را سخت نمی گیرید. شما اگر می بینید که خوش اخلاق شده اید، خوش رفتار شده اید و مقاومت نمی کنید، پس به جهان نچسبیدید و سخت گیر هم نیستید.

آدم سخت گیر، همه چیز را سخت می گیرد. یک قدم می خواهد بردارد، هزار جور می خواهد اندازه بگیرد و حرف بزند، سهل نمی گیرد و تعصب نیز، هم هویت شدن با باور است. هر کسی که با باورهای خودش هم هویت است و می گوید: ,, این حقیقت است و خدا در باور جا می شود، فقط باید اینطور باشد ,,، این آدم، متعصب است. چنین چیزی نیست، کارها را با جورهای مختلف می شود انجام داد. هر کسی باورهایش برای خودش معتبر است. هر کسی می تواند هر کاری را هر طور که می خواهد انجام دهد، بشرطی که به دیگران لطمه نزند و از قانون خدا پیروی کند، تسلیم باشد.

تا جنینی، یعنی: طفل در شکم مادر، خون می خورد. تا زمانی که ما هر لحظه به یک فکر زاییده می شویم و در شکم دنیا هستیم، جنین هستیم و در اینصورت، تا جنینی، باید مثل جنین خون بخوریم. ولی وقتی طفل زاییده شد، یعنی ما از شکم ذهن بیرون آمدیم، یعنی آن ناخالصی ها را انداختیم و آزاد شدیم، در اینصورت اول شیر می خوریم و بعد از یک مدتی هم غذا می خوریم، دیگر خون نمی خوریم. غصه نمی خوریم.

یک مدتی که هنوز بطور کامل به حضور نرسیده ایم، شیر می خوریم، پس از یک مدتی فقط نور خدا را می خوریم، قوت اصلی بشر، نور خداست. پس از یک مدتی جز راستی حقیقی، جز عدالت، جز خرد، غذا مان نیست.



چیز دیگر ماند اما گفتنش

با تو روح القدس گوید بی مَنَش

یک چیز دیگر هم باید به تو بگویم که روح القدس، روح به تو می گوید. یعنی چه؟

یک چیز دیگر گفتنش مانده که فقط خودت به خودت می گویی. وقتی زاییده شدی، تو به خودت می گویی، کسی نمی تواند به تو بگوید و این همین زنده شدن، زنده شدن به خرد زندگی ست، زندگی زندگی ست، زندگی زنده زندگی ست. در غزل گفت، خدا به تو می گوید: ای جان دار من، پس یک چیزی را تو باید خودت به خودت بگویی. آنجا گفت روح القدس می گوید، اینجا، می گوید:

نه تو گویی هم بگوش خویشتن

نه من و نه غیر من ای هم تو من

توجه می کنید، بعضی چیزها را ما، موقعی که از ذهن زاییده شدیم، به خودمان می گوئیم، برای اینکه از جنس خدا بشویم. می گوید: " نه. من نمی گویم. از بیرون کسی به تو نمی تواند بگوید ". نه تو گویی هم بگوش خودت.

بارها من می گویم: " سوال نکنید ". شما اگر تسلیم شوید، این لحظه را قبول کنید، این لحظه را قبول کنید، لحظه بعد هم قبول کنید، با زندگی همیشه آشتی باشید، خواهید دید که از درون یک الهاماتی به شما می شود. خواهید دید که خودت به گوش خودت، جواب ها را می گیری، از من نپرس. عقیده من، به چه درد شما می خورد؟

شما یک سوال ذهنی می پرسید، من هم یک جواب ذهنی به شما می دهم، این، به چه درد شما می خورد؟

شما، جواب را خودت به گوش خودت می دهی، این عملی ست. فکر نکنید که این موضوعی تئوری ست و چنین چیزی نمی شود، " نه ". شما، حاضر باش، شما از ذهن زاده شو، خواهی دید که شما با خودت، یا خدا با تو، که از آن جنس هستی، حرف می زند. نه من و نه غیر من. نه من می توانم به تو بگویم و نه غیر من. ای هم تو من. در حالیکه تو و من، یکی هستیم. درست است، هر دوی ما از جنس زندگی هستیم، هشیاری بی فرم هستیم، ولی من نمی توانم به تو بگویم، خودت به خودت می گویی.

همچو آن وقتی که خواب اندر روی

تو ز پیش خود به پیش خود شوی

مثال می زند: وقتی تو می خوابی، تو از پیش خودت، به پیش خودت می روی. خودت اینجا، من ذهنی هستی، وقتی می خوابی، از من ذهنی، خودت را رها می کنی و می روی، خودت با خودت یکی می شوی.

در یک جایی، خودت از خودت آگاه می شوی، در خواب. تو ز پیش خود به پیش خود شوی. وقتی خواب می بینیم، روح ما از این جهان مادی آزاد می شود. می رود و خودش می شود. خودش، پیش خودش می رود. یعنی: خودش به خودش آگاه می شود. البته در خواب.

بشنوی از خویش و پنداری فلان

با تو اندر خواب گفتست آن نهان

از خودت می شنوی. آنجا خودت به خودت می گویی. وقتی شما خواب می بینید، که فقط خودتی، کسی دیگر نیست که



در خواب به تو بگوید! آنجا، در خواب، خودت به خودت می گویی؛ ولی در خواب یکی را می بینی که او، در نهان، دارد به تو می گوید.

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق

بلک گردونی و دریای عمیق

آنجا، گفت: تو فرم ات، کلابه ات و عصابت (دستار)، فرم پیچ در پیچ است.

اینجا، هم می گوید: آن قسمتِ هشیاریِ تو دریاست. بارها گفتیم: " بی نهایت عمق دارد ". تو یک تو نیستی، تو همین من ذهنی نیستی، ای خوش رفیق!؛ بلکه، به اندازه آسمان و یا به اندازه دریای عمیق هستی.

دریای عمیق، کف ها و موج های کوچولویِ رویش نیست!، گردون هم وسعت بی نهایت دارد، برای اینکه آسمان همه ستاره ها را در بر گرفته. پس برای همین می گفتیم که: شما گردون، یا آسمان هستید، این فکرها، مثل ستاره های شماسست و در شما اتفاق می افتند.

ستاره ها در آسمان هستند، نه اینکه آسمان در ستاره ها!.

وقتی که ما از ستاره هایمان، همان چیزهای مختلفی که با آنها هم هویت ایم و ما را جذب کرده اند و الآن می درخشند، آزاد شدیم، وقتی روزمان باشد، نمی درخشند. هر ستاره ای می درخشد، ما را جذب می کند. جذب می کند، تاریک می شویم. خلاصه: ما به اندازه آسمان، برای همه ستارهها، یعنی فکرها، وضعیت ها، جا و وسعت داریم، به اندازه دریای عمیق، همه کف ها و موجک ها را در بر می گیریم.

آن تو زفتت که آن نهصد توست

قُلزمست و غرقه گاه صد توست

ما یک توی کوچک داریم و یک توی بزرگ. یک من کوچک، یک من بزرگ. من ذهنی من کوچک است. من بزرگ، نهصد توست. مولانا در اینجا، وسعت ما را می گوید، وقتی از ذهن زاده می شویم.

قُلزم، یعنی دریا. قُلزم است و صد تو را در خودش غرق می کند.

پس وقتی ما دریا بودن را تجربه می کنیم، من من، ما، دیگر نمی تواند ما را بکشد. این را می دانید!

خود چه جای حد بیداریست و خواب

دم مزن والله أعلم بالصواب

می گوید که: ما خواب و بیداری را تمثیل زدیم! گفتیم وقتی بیداری، تو پیش این من من هستی، وقتی می خوابی، می روی آنجا.

مولانا می گوید: " اینها همه تمثیل بود، حتی خواب و بیداری، مثل حضور نیست، مثل این نیست که ما از من ذهنی زاییده شویم و یک آسمان شویم، که این آسمان هم ما هستیم، هم خدا.

این بیدار شدن از خواب، با زاییده شدن از من ذهنی، اصلاً قابل مقایسه نیست! نمی توانیم این دو را با هم مقایسه کنیم و تو دم مزن، ذهن را فعال نکن، گرد و خاک نکن، سوال نکن، نگذار من ذهنی ات حرف بزند. یادمان باشد: وقتی ما حول محور دل می گردیم، ذهن، خاموش تر می شود. ذهن دیگر حرف نمی زند.



گفتیم، فرض کنید که شما در یک دقیقه که مثلاً "شصت لحظه ست، پنجاه و پنج بار دور معشوق بگردید، پنج بار هم حول محور مادی بگردید، در اینصورت، ذهن تان دیگر خاموش است.

علت اینکه ذهن ما اینقدر حرف می زند، برای این است که می خواهد مسائل را حل کند، بار می کشد، ما دیگر بار را به آن ندادیم، بار را دادیم، دلبر بردبارمان می برد.

دم مزن، ذهن را ساکت کن و بدان که خدا به صواب دانا تر است. اگر فقط ما این را اجرا کنیم، ما ذهن مان را ساکت کنیم و بگوییم که هر کاری که خدا جلوی ما باز می کند، آن، بهترین است و این مستلزم تسلیم است.

دم مزن تا بشنوی از دم زنان

آنچ نامد در زیان و در بیان

دم مزن، من ذهنی را فعال نکن، تا از آن زندگی، از آن خدا که الان دارد دم می زند و خودش را بیان می کند، از او بشنوی. آن چیزی را که هیچ موقع به زبان و در بیان نمی آید. آن چیزی که در زبان و بیان نمی آید، خود برکت زندگی ست، خود عشق است، خود کیفیت زنده بودن است، استعداد زنده بودن است که به زبان نمی آید. تو دم مزن، چون دم می زنی، دم زدن هایت همه اش مقاومت است، عایق بین خود و خدا را زیادتر می کنی، تو اگر دم نزنی، این جمع می شود و راه باز می شود.

می گوید: خدا هر لحظه دم می زند و تو نمی گذاری! دم زدنش هم، حرف زدن نیست؛ بلکه برکاتش را بوسیله تو بیان می کند، به تمام چهار بُعد تو می دمَد. دم مزن، تا حس اش کنی.

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب

آنچ نامد در کتاب و در خطاب

پس، حرف مزن تا از آن، آفتاب بشنوی. آن چیزی که در کتاب نوشته نشده و در خطاب نمی آید. پس در این کتاب نیست، اگر دم نزنی، یک چیزهایی می فهمی که در کتاب نیست، کتاب، فقط انگشت اشاره ست.

کتاب را می خوانیم، یاد بگیریم دم نزنیم. آن چیزی که ما از دیگران نمی توانیم بشنویم، از کتاب هم نمی توانیم یاد بگیریم!

دم مزن تا دم زند بهر تو روح

آشنا بگذار در کشتی نوح

تو دم مزن، تا روح برای تو حرف بزند. روح، مخلوط شما، یکی شده شما با خداست. تو دم نزن، من ذهنی خاموش شود، در ذهن حس وجود نماند، تا روح حرف بزند. تو شنا کردن را در کشتی نوح، فراموش کن.

کشتی نوح، فضای یکتایی این لحظه ست. شنا کردن، شنا کردن در دریای ذهن است!

تو نگو من شناگرم!، من بلدم!، لازم نیست زندگی دم بزند، من خودم بلدم!، "نه، تو شنا نکن، سوار کشتی نوح بشو."

کشتی نوح، فضای یکتایی این لحظه؛ و شنا کردن شما، فکر کردن و عمل کردن، بر اساس من ذهنی ست.

*

